

یادداشتهایی بر یک تاریخ (زندگی و تلاش برای رهایی)

مظفر محمدی

یادداشتهایی بر یک تاریخ

(زندگی و تلاش برای رهایی)

نویسنده: مظفر محمدی

یادداشتهایی بر یک تاریخ

چاپ اول: سپتامبر ۲۰۰۲

ناشر: انتشارات نسیم

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شماره ثبت: ISBN _ ۹۱-۹۷۰۸۶۶-۱-۴

تقدیم

به همه انسانهای بزرگی که تا آخرین لحظات زندگی شیرین و پر ارزششان با عشق به آزادی و کمونیسم جنگیدند. به عزیزانی که در کنارم جان باختند و نبود تلخ و دردناکشان بارها پشتم را خم کرد و راست شدم. در تنهایییم و به یادشان گریستم، اما اشکهایم را هیچکس ندید.

به رفقای که هنوز زنده و با همیم و برای پیروزی انسانیت و دنیایی بهتر تلاش میکنیم.

و به عزیزی که روزی خاکستراو کنار زده و لحظاتی عشق و دوستی چاشنی زندگی سرد و سختمان شد.

صفحه

فهرست مطالب

۱۱	مقدمه
۱۳	بیوگرافی کوتاه
۱۷	اصلاحات ارضی رژیم شاه
۲۰	آته‌ایست شدم
۲۱	احساسهای کودکی
۲۲	کمونیست شدم
۲۳	به سریازی رفتم
۲۳	سارا
۳۴	سپاه دانش
۳۶	در دانشگاه
۳۷	همکلاسی
۳۹	تشکیل اولین گروه مخفی کمونیستی
۴۱	کانون معلمان سنندج
۴۲	دستگیری اول
۴۲	اولین تظاهرات سنندج، دستگیری دوم
۴۶	به روزهای قیام نزدیک میشویم، دستگیری سوم
۴۸	تحصن مردم در مسجد جامع سنندج
۴۹	قیام ۲۲ بهمن ۵۷
۴۹	توافق گوادلوپ

فهرست مطالب

صفحه

۵۰	کردستان به راه دیگری می‌رود
۵۱	روزهای پس از قیام در کردستان
۵۲	جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب در شهر سنندج
۵۴	کمیته انقلابی شهر سنندج
۵۵	پادگان سنندج
۵۵	مذاکره ما و هیات رژیم اسلامی
۵۷	انتخابات شورای شهر سنندج
۵۹	حمله رژیم به کردستان
۶۰	عقب نشینی به طرف مرزها
۶۴	مخفیانه به سنندج برگشتم
۶۶	اولین جنگهای پارتیزانی
۶۷	عقب نشینی نیروهای رژیم
۶۸	قدرت سیاسی در خیابان است
۷۱	بنکهای محلات سنندج
۷۲	محاکمات علنی
۷۵	هیات نمایندگی خلق کرد
۷۵	انتخابات مجلس در کردستان
۷۶	جمهوری اسلامی پایه‌هایش را محکم میکند
۷۸	کوچ مردم شهر مریوان و راهپیمایی از سنندج به پشتیبانی آن
۷۹	حمله دوم رژیم به کردستان

فهرست مطالب

صفحه

۸۲	جنبش مقاومت
۸۳	خاطراتی از عملیات‌های نظامی
۹۱	جوله‌های سیاسی و تبلیغی
۹۳	کمونیسم ملی، ناسیونالیسم کومه‌له:
۹۳	— برخورد به جنبش مردم در کردستان
۹۵	— رفتار با مردم
۹۶	— برخورد به مذهب
۹۶	— برخورد به مساله زن
۱۰۰	— لباس کردی
۱۰۰	— برخورد به اسرا و زندانیان
۱۰۱	— نظامیگری
۱۰۲	حزب دمکرات کردستان ایران
۱۰۵	تحولات فکری و سیاسی در چپ ایران
۱۰۶	حزب کمونیست ایران
۱۰۹	حزب کمونیست کارگری ایران
۱۱۳	بحران و جنگ خلیج
۱۱۶	حزب کمونیست کارگری عراق
۱۱۷	موخره
۱۱۸	خاکسترا کنار میروند

مقدمه

پرداختن به تاریخ نویسی و تجارب جنبش انقلابی مردم کردستان، قوت و ضعف آن و تشکلهای و مبارزات توده‌ای در شهرها، فعالیت سیاسی و تبلیغی و دو دهه جنگ فشرده نیروهای مسلح احزاب سیاسی با رژیم اسلامی و حماسه آفرینیها و قهرمانیها و رو آمدن کادرهای کمونیست و چهره‌های سیاسی و توده‌ای و فرماندهان نظامی و ابتکارات و خلاقیت‌های فردی که بخش چپ آن با نام سوسیالیسم و کمونیسم و با شعارهای آزادی، برابری، انجام میشود، خود حجم بزرگی است که تدوین آن کار آن کادرها و فرماندهانی است که هنوز مثل من زنده مانده اند. بخشهایی از این تجارب در ادبیات و نشریات حزب کمونیست ایران و کومه‌له و دیگر احزاب سیاسی بمناسبت‌های مختلف درج شده و شاید در آرشیوها موجود است. در شرایط کنونی دسترسی به این آرشیوها ممکن نیست. این نوشته اساساً با مراجعه به ذهن به نگارش درآمده است و اشاره به رویدادهایی است که هنوز به خاطر دارم. یادداشتهای من جمع‌بندیهای کوتاهی از جنبه‌های مختلف رویدادها و تحولات سیاسی، اجتماعی و نظامی این دوره نه چندان طولانی اما بسیار پر ماجرا و فشرده است. در همان حال بیوگرافی و خاطراتی شخصی هم به این ماجراها افزوده شده است که در نگاه اول انگار نجسپ است. دوستی پیشنهاد کرد خاطرات شخصی را بعنوان ضمیمه در آخر کتاب بیاورم. اما این خاطرات در متن یک زندگی اتفاق افتاده اند و

نه در حاشیه آن و هر چه هست جزیی از آن و خود زندگی است. نوشتن یادداشتهای کوتاه و خاطرات روزانه از همان دوران نوجوانی یک عادت و شاید سرگرمی من بوده که در روزهای سخت و راهپیماییهای طولانی هم بخشی از محتویات کوله پشتی نظامیم را تشکیل میداد. اما بجز مواردی معدود هیچوقت این یادداشتهای زندگی واقعی یا تخیلاتم را نتوانستم گردآوری و حتی نگاهداری کنم. این چند کلمه زیر که بخشی از یک یادداشت بزرگتر است، مصداق واقعی این وضعیت من است:

.....

هر تیکه‌ایم یه جایی‌یه
هر ذره‌ایم پخش و پلاست
از این سر تا اون سر دنیا

....

از کوههای کردستان
تا اردوگاههای پر از موش و عقرب

.....

هر تیکه‌ایم جایی افتاده
تیکه‌ایم تو جنگلای مریوان
دنبال چیزی میگرده

یه روزی

دفتر قطور خاطراتم را زیر درختی چال کردند
و دیگه پیداش نکردم

.....

این یادداشتهایی است بر یک تاریخ نسبتاً طولانی و پر پیچ و خم در تحولات ۲۰ سال اخیر در کردستان. شاید کس یا کسانی روزی آن را در جزئیات تدوین و در تاریخ ثبت کنند. من شخصا مدت‌ها است تمایل به نوشتن رمانی تاریخی در اینباره دارم که شاید روزی به این کار موفق شوم.

در این یادداشتهای از ذکر جزئیات خودداری میکنم. شرح وقایع و رویدادها، وارد شدن در جزئیات و معرفی شخصیتها و جایگاه اجتماعی، سیاسی آنها هرکدام مضمون یک کتاب را تشکیل میدهد. مبارزات توده‌ای در مقطع سالهای ۵۶ و ۵۷ تا سرنگونی رژیم پهلوی، دوره‌ها و مقاطع بسیار مهم و تعیین کننده در روزهای قیام و بعد از آن، جنبشهای اجتماعی و توده‌ای در شهر و روستاهای کردستان مثل کوچ تاریخی دهقانان دارسیران مریوان، راهپیمائی مردم شهرهای سنندج، سقز و بانه به طرف محل اردوگاه و کوچ مردم مبارز شهر مریوان، جنبش توده‌ای زنان و مردان محلات شهرها از جمله شهر سنندج به اسم بنکها و مراکزی که عملاً به محل تصمیم‌گیری و سازمانیابی توده‌ای و نوعی اداره امور بدست خود مردم شکل گرفته بود، و جمعندی یک شکل نوین از جنگ مسلحانه و سازماندهی توده‌ای علیه رژیم اسلامی هرکدام به نگارش یک کتاب احتیاج دارند. به این دلیل بهتر دانستم از توضیحات و تفصیل همچنانکه گفتم صرف‌نظر کنم.

همچنین از قید اسامی صرف‌نظر میکنم وگرنه باید لیست بسیار بزرگی از اسامی کمونیستها و مبارزین و انقلابیونی را بیاورم که حجم بزرگی از صفحات کتاب خواهد بود. تنها اسامی ای در اینجا ذکر میشود که به روشن شدن موضوع معینی کمک میکند و بدون آن شرح وقایع ناقص خواهد بود.

بیوگرافی کوتاه:

در خانواده ای متوسط روستایی به دنیا آمدم. پسر اول خانواده‌ای بودن که دختران زیادی دارند در یک خانواده نیمه عشایری و پدرسالار خود یک امتیاز است. دوران کودکی را در نظم خاصی که چنین خانواده‌هایی دارند و زنان و کودکان و دختران باید جایگاه خود را بدانند و پا از گلیم خویش فرانهند، گذراندم. پدر که به یمن سرپرستی اقتصاد خانواده که به او سپرده شده بود به شهر آمد و رفت میکرد با جامعه شهری آشنا و بخصوص به درس و تحصیل بچه‌ها علاقمند شده بود و این شانس قبل از هر کس به

من روی آورد. علیرغم وجود خواهران و دختر عموها قرعه مدرسه رفتن به نام من افتاد.

تحصیلات ابتدایی را در روستاهای اطراف و مرکز ناحیه دیواندره که یک شهرک کوچک است تمام کردم. در حقیقت دوره ۶ ساله ابتدایی را ۴ ساله تمام کردم. مسئوب و اولین آموزش و پرورش ناحیه و معلمهای من این را تشخیص داده و به یمن توجه مخصوصشان و هدیه‌های پدرم با سرعت این دوره را گذراندم.

دوران ابتدایی سالهای تلخی برای من بود. در خانه دوستان پدرم مجبور به انجام کارهای خانه بخصوص دامداری میشدم. یک بار هم سگ من را گاز گرفت و چند هفته را در اطاقی تنها بودم و تا سرحد مرگ رفتم. تا اینکه یک پیرزن که پودر پنسیلین را مثل داروی چشم در کیسه کوچکی نگه داشته بود به دادم رسید و نجاتم داد.

سال اول درس خواندن در یکی از دبیرستانهای سنندج با روزهای خوشی شروع نشد. در آن سالها دست انداختن دهاتیها از طرف شهریهها یک سرگرمی و بحث محافلشان بود. من هم از این شوخیهای بامزه و بی مزه برکنار نبودم. بخصوص اولین کت شلوار شهریم که از پارچه ای سبز رنگ معروف به گازرانی که پارچه خشک و خشنی بود بیشتر قیافه دهاتیم را نمایان میکرد و بچه ها در مدرسه و بیشتر در کوچه و محله مرا دست میانداختند و پوست هندوانه بطرفم پرتاب میکردند.

این دوره کوتاه بود و چند ماهی طول کشید. آن را تحمل کردم و خیلی زود شهری شدم و سرو قیافه ای بهم زد که این بار و گاهها باعث حسادت و غبطه رقبای همکلاسی و هم محله ایم میشد.

بلحاظ اقتصادی و گذران زندگی هم دوران سختی بود. پولی که پدرم به من میداد کفاف نمیکرد. اطاق کرایه ایم ۳ در یک و نیم بود و کرایه و خرج خوراک ماهانه ام کمتر از ۱۰۰ تومان بود. روزانه ۲ تومان برای همه چیز در جیب داشتم. دوتا تخم مرغ در روغن برای من غذای شاهانه بود. روزهای گرسنگی به منزل دایتم که در حاشیه شهر مسکن داشت میرفتم و از غذایی که از پادگان شهر می آوردند شکمی از عزا در میاوردم و گاه تا

۲۴ ساعت بعد هم سیر بودم.

دائی و زن و بچه هایش با اسبهایشان حلبهای نفت در محله توزیع میکردند و میفروختند و عصرها در کنار پادگان بزرگ شهر میایستادند تا بقایای غذای اضافی آشپزخانه را که برای ریختن به آن محل می آوردند به خانه بیاورند. مردمان فقیر زیادی مثل او از پیشی برای آن صف می بستند. اغلب اوقات زن دائی با سطل حلبی بزرگ پر از غذا در کوچه میگشت و بین خانواده های فقیر توزیع میکرد. من شله پادگان را که غذایی پر از حبوبات و سبزیجات و گاهی تکه های گوشت هم داشت خیلی دوست داشتم.

روزی هنگام تمرین دوچرخه سواری و از ترس اینکه زیر ماشین ترلی نروم از بغل یک پل با دوچرخه پایین افتادم و حسابی زخمی و بیمار شدم. مخارج بیمارستان را نداشتم. دکتر گفت اگر پول بدهم در بیمارستان من را میخوانانند و زخمهای رانم را بخیه میکنند. اما پولی در کار نبود و پدرم هم در روستا بود و به او دسترسی نداشتم. دکتر اورژانس سرسری و با بخیه فلزی زخمهایم را بهم آورد و مرخصم کرد. دو روز بعد پدرم رسید در حالیکه زخمهایم بر اثر سهل انگاری دکترها عفونت کرده و در تب شدیدی میسوختم، من را به بیمارستان رساندند. بخیه فلزی زخمهایم را برداشته و شستند و این بار متناسب با پولی که میخواستند با نخ حسابی دوختند. و پس از یک هفته سالم به خانه آمدم.

سه سال اول متوسطه به دشواری گذشت. در این مدت، خانواده بزرگ ۱۵ نفری پدرم که شامل پدر بزرگ و همسر جوان و بچه های کوچکش و عمو و عموزاده ها و پدرم و خانواده اش بود از هم پاشید و سهم پدرم چند گاو و گوسفند و چند هکتاری زمین بود که کار سختی لازم داشت. تابستانها را به روستا برمینگشتم و پدرم را در کار کشاورزی یاری میدادم. پدر در عین اینکه به این کمک احتیاج داشت در عین حال هم رنج میبرد از اینکه پسرش را که حالا دیگر شهری شده و تنها کس با سواد روستا هم بود به کار کشاورزی وامیداشت. برای او عیب و عار محسوب میشد که پسر باسوادش را به کار بکشد. اما چاره ای نداشت. در همین دوره بود که تنها

گاو شیردهمان مرد. گریه مادرم را بر سر حیوان بیجان هیچوقت فراموش نکرده ام. مادرم غصه این را داشت که بچه هایش دیگر کره و ماست درست حسابی نمیتوانستند بخورند.

با انتخاب رشته ادبیات که تا آنوقت به آن علاقمند شده بودم به دوره دوم دبیرستان رفتم. هفته های اول این دوره را با علاقه شروع کردم. بخصوص موضوع اولین انشا را با علاقه نوشتم. اولین نفر برای خواندن انشا در کلاس درس قرعه به نامم افتاد. خوشحال شدم اما بعد معلوم شد که شانس نبوده و از بخت بد بوده. انشایم را با سکوت کامل کلاس به پایان رساندم. اولین نگاه معلم انشا را به سنگینی رد کردم و فهمیدم که رضایت او را حاصل نکرده ام. منتظر بودم اجازه نشستن به من بدهد. صدای زمخت معلم سکوت سنگین کلاس را شکست. او با حالت تمسخر گفت: "به به با این معلومات به رشته ادبیات آمده اید؟" بدلم یخ شد. خیلی به خودم مغرور بودم و ادبیات را خیلی دوست داشتم. حتی در روزهای سخت تابستان و هنگام کار با پدرم چیزهای مینوشتم. گاهی شعر هم میگفتم. بقیه حرفهای معلم را نفهمیدم و معطل اجازه او نشدم و بطرف صندلی آهنی دسته دارم رفتم و نشستم. همه کلاس منو هم باتعجب و هم دلسوزی نگاه میکردند. نگاههایشان دوستانه بود. آنها انشای من را پسندیده بودند و خوششان آمده بود. از نظر معلم تعجب کرده و حتی ترسیده بودند. به این انشا میگوید بد وای به حال ما.

بعدا متوجه شدم که شگرد این آقا همیشه اینجوری بوده که کسانی را که رشته ادبیات را انتخاب میکنند فکر نکنند این رشته از ریاضی و طبیعی و غیره کم اهمیت تر است و هر کس نمیتواند به این رشته بیاید مگر اینکه مایه این کار را از قبل داشته باشد. آخر در آن سالها رشته ادبیات رشته تنبلیها به حساب می آمد و کسانی که حوصله خواندن ریاضی و فیزیک و شیمی را نداشتند به این رشته میآمدند و بهر حال دیپلمی میگرفتند و این به معلمهای این رشته بر میخورد. آنوقت من این را نفهمیده بودم. هنوز معلم مشغول حرف زدن و تشر زدن و اینکه این جور معلومات به درد این رشته نمیخورد... بود که من بلند شدم و از کلاس

بیرون رفتم و دیگر به آن رشته برنگشتم. این سرنوشت تحصیلی من را کاملاً عوض کرد. چند روز بعد به دانشسرای تربیت معلم رفتم و بعد از دو سال بادپلم ناقص از آنجا در آمدم و بعنوان معلم راهی روستاهای اطراف کرمانشاه شدم. در آنوقت تنها ۱۶ سالم بود.

اصلاحات ارضی شاه و مبارزات دهقانی (سالهای ۴۲-۴۴)

این سالها همزمان بود با اصلاحات ارضی رژیم شاه. قبل از اجرای اصلاحات ارباب منطقه ما بهترین و بیشترین زمینهای بایر و آباد روستای ما را به خودش اختصاص داد و مستقیماً به کار در آن پرداخت. این کار در مناطق دیگر هم شروع شده بود.

برای اولین بار بود که تراکتور به روستای ما آمد. روزیکه من و پدرم در آفتاب خرداد مشغول کندن علفهای کوتاه با دست از زمینی بودیم که پاییز میبایست در آن گندم کشت میشد، باغرش موتور تراکتور همزمان پشت راست کردیم و دیدیم که تراکتور در ابتدای زمین گاو اهنش را در زمین فرو کرده و بطرف ما در حرکت است. پدرم با ترس و دستپاچگی به من گفت: "هیچی نگو". هر دو دوان دوان بسته های علف را که از زمین کنده و بسته بندی کرده بودیم به بیرون از زمین انتقال دادیم. عرق از سرو رویمان میریخت. بعضی از بسته ها زیر چرخهای بزرگ تراکتور له میشد. احساس میکردم دنده‌های من است که زیر پای تراکتور خرد میشود. ما نمیرسیدیم آنها را نجات بدهیم. این سرنوشت زمینهای دیگر دهقانان هم بود. در این دوره من هنوز درس میخواندم.

به این ترتیب دعوای ما اهالی با ارباب شروع شد. اولین بار جمعیت زیادی از اهالی در خانه پدرم جمع شده بودند تا تدابیری بیندیشند. اولین اقدام نوشتن عریضه ای به ژاندارمری محل و سپس اداره کشاورزی و دادگاه شهرستان بود. من این عریضه را نوشتم. اما بیفایده بود. این کار با توافق آنها شروع شده و ارباب آنها را با رشوه خریده بود. دومین نشست باز در همین جای اول انجام شد. اینبار تصمیم گرفتیم خود به مقابله ارباب برویم. زمینهای دهقانان قبل از حمله اربابها از طریق اداره کشاورزی به نام دهقانان

آمارگیری و ثبت شده بود و این نقطه قوت ما بود و اداره کشاورزی نمیتوانست این آمارها را نادیده بگیرد. تصمیم آن شب ایستادگی در مقابل اربابها و تراکتورهایشان بود. این خبر توسط خبرچینهای ارباب به آنها گزارش شده بود. آرایش لازم تعیین شد. در روستا دو نفر سلاح کمری داشتند. آنها برای دفاع از روستا گذاشته شدند تا اگر جمعیت ما در حمله به تراکتورها و افراد ارباب شکست خورد و آنها قصد حمله به روستا را داشتند، دو نفر مسلح ما به رویشان آتش بگشایند و مانع شوند. اربابها و نوکرانشان تهدید کرده بودند در صورت حمله دهقانان آنها به تلافی روستا را اشغال و به زنان و دختران دهقانان تجاوز خواهند کرد.

صبح زود یک روز افتابی و گرم جمعیت سیصد نفره اهالی اولین حمله خود را به طرف ستون ماشین و تراکتورهای اربابان که جمعاً ۵ تراکتور و ماشین جیب بودند و جمعیتی بالغ بر ۲۵ نفر آنها را همراهی میکرد شروع شد. دهقانان چوبدستیهای بزرگ حمل میکردند و اربابها هم اسلحه کمری مخفی، سلاح شکاری و چوبدستی داشتند. فاصله ای را که تا رسیدن به ستون آنها میبایست طی میکردیم حدود یک کیلومتر بود که یک رودخانه روستا را از زمینهای مزروعی و بایر جدا میکرد و بر همین اساس ارباب مدعی بود که همه زمینهای آنطرف رودخانه مال خودش است و نمیخواهد شامل اصلاحات ارضی بشود. تا یکصد متری، آنها فقط نظاره گر اوضاع بودند و سپس سنگر گرفتند و لوله تفنگهای شکاریشان را رو به مردم گرفتند. در فاصله ۵۰ متری شلیک کردند اما هدفمند نبود و برای ترساندن دهقانان بود. تیراندازی اربابها توسط دو نفر مسلح ما در روستا جواب داده میشد. این فقط اخطار به آنها بود که خیال حمله به ده را از سرشان بیرون کنند. استفاده از تیراندازی از هر دو طرف فقط مانور و خودنمایی و هشدار بود. اداره کشاورزی و ژاندارمری محل از اربابها خواسته بودند که از اسلحه علیه دهقانان استفاده نکنند و اگر این کار را بکنند نمیتوانند از آنها پشتیبانی کنند و این به نفع ما بود. نفرات ما به اولین تراکتور رسیدند و با سنگ و چوب به شکستن آن پرداختند. ارباب و نوکرانشان دستپاچه شده و به قصد فرار به طرف ماشینهایشان رفتند. در زدو خورد های اولیه یکی

از اربابها و چند نفر از نوکرانشان به سختی کتک خوردند و زخمی شدند و یکی از ما هم از ناحیه سر به شدت زخمی شد. آنها عقب نشستند و ما به هدف خود رسیده بودیم.

جلسه بزرگ سوم در همان سرتنور بزرگ خانه ما در حالیکه دود تنور کوچک گوشه اطاق بر بالای سر جمعیت موج میزد و سایه ضخیم ابری درست کرده بود در میان شادی دهقانان از پیروزی امروز برگزار شد. ما پیشبینی کردیم که فردا اربابها با نیروی بیشتری برمیگردند. دو نظر وجود داشت: ۱_ ادامه جنگ تا پیروزی. ۲_ حرکت دستجمعی به طرف شهر و تحصن در اداره کشاورزی یا دادگستری. نظر دوم اکثریت داشت و برنده شد. و این درست بود، ما در جنگ و زدو خورد با اربابها برنده نمیشدیم و به زندان میافتادیم.

فردا در حالیکه ستون ماشینها و تراکتورهای ارباب به ۱۲ تا رسید و با جمعیتی بالغ بر ۵۰ نفر که در ترلیهای پشت تراکتورها سوار بودند و به همراهی یک ماشین جیب ژاندارمری در جاده آنطرف رودخانه به طرف زمینهایی که میخواستند کشت کنند در حرکت بود، جمعیت حدود یکصد نفره دهقانان خود را برای حرکت به شهر آماده میکردند. ما تصمیم گرفتیم همگی به شهر نرویم و روستا را تخلیه نکنیم. ترس حمله ارباب به روستا را هم داشتیم. ارباب پیشدستی کرده و از دهقانان شکایت کرده بود. ماشین ژاندارمری از آنها جدا شده و به طرف روستا آمد. مردم خود را برای جواب تند به آنها آماده کردند. هنوز مامورین از ماشینها پیاده نشده بودند جمعیت دور ماشین را گرفته و به داد و فریاد پرداختند. دهقانان گفتند که ژاندارمری رشوه خورده و از ارباب حمایت میکند و ما شکایت از ژاندارمری را به دادگاه شهرستان میبریم. دهقانها گفتند زمینها مال ما است و به اسم ما آمارگیری شده و شامل اصلاحات ارضی است و ژاندارمری بهمراه اربابها مخالف اصلاحات ارضی است. مامورین و معاون ژاندارمری که از تهدیدهای دهقانان ترسیده بودند و از جمعیت عصبانی اطراف خود احساس خطر هم میکردند، دست و پای خود را گم کرده و به خواهش و تمنا پرداختند که با ارباب درگیر نشویم و از تصمیم ما برای رفتن به شهر خوشحال شده و

گفتند منتظر جواب اداره کشاورزی باشیم... و به سرعت سوار شده و رفتند. کشمکش دهقانان و اربابها حد اقل دو سال طول کشید و در نهایت دهقانها برنده شده و زمینها از ارباب پس گرفته شد گرچه در این میان ارباب هم بخشی از زمینهای بایری را که شخم زده بود با وساطت اداره کشاورزی و دادگستری از آن خود کرد. در این سالها در همه جای کشور این کشمکش و درگیری بین دهقانان و اربابها بر سر تقسیم زمین وجود داشت. با اصلاحات ارضی اربابها زمینهای بیشتری در اختیار گرفتند و آن را مکانیزه کرده و با وسایل پیشرفته کشاورزی مجهز شدند و درآمد و محصولات کشاورزی آنها با آنچه که قبل از اصلاحات ارضی در قبال کار رعیتها بر زمینهایشان به دست میآوردند قابل مقایسه نبود. دهقانان فقیر فقیرتر شده و به همراه بی زمینها به شهرها روی آوردند و جمعیت عظیم کارگر بیکار و حاشیه نشین شهرها شدند. مبارزه آنها برای مسکن و رفاهیات شهری و اشتغال آغاز شد. این مبارزات تا انقلاب ۵۷ در همه شهرها ادامه یافت و به جزئی از مبارزه برای سرنگونی رژیم شاه تبدیل شد.

آته ایست شدم

آته ایست شدنم ساده و آسان بود. پدرم مذهبی و مسلمان بود. از بچگی من را به نماز و روزه و دعا تشویق میکرد اما مجبور نمیکرد. هنوز ۶-۷ ساله بودم که شبی مرا پیش یکی از شیخهای مهمان پدرم در اطاق مهمانها بردند و او دستش را روی سرم گذاشت و دعایی خواند. نمیدانم این کار چند دقیقه طول کشید اما من از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم. آنوقت از درویشهایی که شمشیر میخوردند و میگفتند میتوانند آدم هم بخورند وحشت داشتم تا چه رسد به شیخشان. چشمهایم را بسته بودم و فکر میکردم حتما الان من را خورده و احساس میکردم دارم در معده و روده هایش دست و پا میزنم. بدنم خیس عرق شده بود. از آن بعد از شیخ و درویش و همه آن چیزهای که به آنها مربوط میشد متنفر شدم. همان سالها بود که یکشب ماه رمضان پدرم من را به مسجد روستا برد و گفت امشب شب قدر است و در این شب خدا رزق و روزی مردم را تقسیم

میکند. کسانی که امشب بیدار باشند و دعا کنند روزیشان بیشتر از کسانی خواهد بود که میخوابند. آن شب تا صبح نخواییدم و خیالات گوناگونی در ذهنم می آمد و میرفت. از خدا پول میخواستم و لباس و خرج تحصیل و بخصوص پول بستنی و سینما در شهر. اما پس از آن و همان سال هم تغییری در زندگی من بوجود نیامد و باز پدرم فقیر بود و من به زور میتوانستم روزی یک سنگ و یک تخم مرغ بخورم. محصولات کشاورزی آن سالمان هم بدتر از همیشه بود. این آغاز اولین شک و تردیدها و سپس پی بردن به پوچی مذهب و خرافاتش بود. من آته ایست شدم. بعدا در شکایت اربابها از دهقانان من را به عنوان کمونیست و محرک دهقانان برای مصادره زمینهایشان به نفع دهقانان و بی زمینها متهم کردند. اما در حقیقت من آنوقت آته ایست بودم و چیز زیادی از کمونیسم نمیدانستم.

احساسهای کودکی

در همین اوان ۱۲-۱۳ سالگی بود که دختر همسن و همسایه‌مان را که دوست داشتم یا چیزی شبیه به آن، از دست دادم. بعدا وقتی بزرگتر شدم این احساس را در یادداشت شعرگونه‌ای اینطور نوشتم:

"انار"

با دختر کوچولوی

هم سن و همسایه‌م

تو دهمون

که لباس برنگ اسمش بود

"انار"

هیچوقت بازی نکردیم

کوه نرفتیم

قهر نشدیم

و فقط

همو می پاییدیم

یه روزی دزد اومد و بردش

گفتن عروسی شه !

من

بی همسایه شدم

و

بغض تو گلوم خفه شد

سه روز بعدش

انار رو

با لباسهای رنگارنگ

عروسیش

از ته چاهی

بیرون کشیدند

و

چالش کردند

<ب> و من

بغض تو گلوم

منفجر شد

کمونیست شدم

داستان واقعی زندگی خودم، فقر پدرم، گریه‌های مادرم، ظلم اربابها و طرفداری دولتیها از آنها، خرافه و ریاکاری مذهب، چشم مرا به تبعیض و نابرابری و ریشه های آن باز کرد و بر علیه آنها شدم. من کمونیست شده بودم بدون اینکه خودم بدانم. طرفدار برابری شده بودم و این را کارگران و خوش نشینان (بی زمینها) و دهقانان فقیر منطقه میدانستند و من را که نماز نمیخواندم و خدا را قبول نداشتم بیشتر از پدرم که مسلمان درست و

حسابی بود دوست داشتند و این را پدرم هم میفهمید و ته دلش خوشحال بود. اربابها راست میگفتند من کمونیست بودم به معنای مخالف تبعیض و خواهان برابری، اما خودم نمیدانستم. کمونیست شدن به همین سادگی بود!

به سر بازی رفتم

بعد از یک سال معلمی در روستا و در ۱۸ سالگی برای سر بازی آماده شدم. خاطره تلخ ماههای اول سر بازی در پادگان کرمانشاه یک مهر پاک نشدنی دیگری بر ذهنم کوبید. ماجرا از این قرار است:

سارا

خرجی ادامه تحصیل رو نداشتم. منتظر بودم برم سر بازی. در محله‌ای از شهر که به محله یهودیها معروف بود اطاق کوچکی داشتم. خورد و خوراک و کرایه خونه سر جمع چیزی حدود ۱۰۰ تومان میشد. تازه تهیه این هم خیلی مشکل بود.

در همسایگی من شوکت خانم ۵۵ ساله، با دختر ۱۷ ساله اش زندگی میکردند. تو کوچه ما اینا و صاحب خونه من یهودی نبودند. همسر شوکت خانم بعد از تولد دخترش، سارا به دنبال یک مریضی طولانی می میرد. سارا تنها بچه‌ایست که از پنج فرزند خانواده باقی مونده و بقیه مرده‌اند.

شوکت خانم پس از مرگ همسر، زندگی خود و تنها فرزندش را با خیاطی می چرخوند. تا بالاخره این سالها که دیگر نه چشاش سوی دیدن رو داشت و نه دیگر کسی به او کار می سپرد...

نویت سارا بود بار زندگی خود و مادرش رو بر دوش بکشد. سارا تا کلاس پنجم رو به همت مادرش مدرسه رفته بود و بعد از اون، کار در خونه ثروتمندان دستش رو بوسید...

روزهاییکه به انتظار سر بازی رفتن میگذروندم، یه چیزی عادت شده بود. شاید بالاتر از عادت. بیشتر روزا یا شاید هر روز عصرا و نزدیکیهای غروب، سارا رو جلو در خونه‌شون میدیدم که دستاشو زیر چانه‌اش

میگذاشت و به تماشای کوچه می نشست. یادم نیست چند هفته، چند روز، یا چند بار، هر وقت او رو میدیدم سلامی میگفتم و احوال مادرش رو می پرسیدم و رد میشدم. جلو در خونهام سری بر میگردوندم و نگاهی دیگر و همین.

یه روز صبح زود از خونم در اومدم تا خودم رو به پادگان بزرگ شهر همسایه (کرمانشاه) ۲۰۰ کیلومتر اونورتر معرفی کنم. در خونه رو پشت سرم بستم. فکر کردم چیزی رو جا گذاشتم. کتاب رمانی بود که تموم نکردم؟ نه. من یه چیزی رو جا می گذاشتم. عادت رو. سارا رو. دیگه نمیتونستم عصرا ببینمش. سرم رو بلند کردم، ته کوچه چادر سفید گلدار سارا رو شناختم. خودش بود. کمتر صبحای زود او رو دیده بودم. ولی این کار هر روزه اش بود که کله سحر تو خونه ارباب برای کار روزانه حاضر بشه. خواستم صد اش کنم، سارا وایسه! ...

دیر شده بود. او از پیچ کوچه گذشته بود. چکارش داشتم؟ اگه میدیدمش بهش چه میگفتم؟ "مواظب خودت و مادرت باش، برمیگردم و می بینمت، خدا حافظ ... دیگه چی؟ نمیدونم. با این فکر سفر کسالتباری رو شروع کردم.

روزا و هفته ها میگذشت و زندگی پر تحرک و پر ماجرای پادگان برام جالب بود و تازگی داشت. بیدارباش سحرگاهی، نظافت عمومی و شخصی اجباری، ورزش صبحگاهی، دادو فریادهای نظامیان کم درجه و پر درجه، فحاشی ها و متلکها و شوخی های رکیک سربازان به همدیگر و مجازاتهایی روزمره، صفهای طولانی و پر سرو صدای غذا، دعوای و کتک کاریها... و بالاخره پنج شنبه لعنتی ...

عصرای پنج شنبه و روزای جمعه سربازا اغلب با همون لباس و کلاه و کفش نظامی و یا لباس شخصی و سر تراشیده تو شهر پخش و پلا میشدند. فاحشه خانه بزرگ شهر پاتوق اونا و از تفریحات اصلی شون بود. چه اونا

که پولی ته جیبشون بود و چه اونا که هیچ پولی نداشتند.

یکی از این عصرای پنج شنبه با یکی از همکلاسیهای سابق در میان موج سربازا در کوچه های تنگ و پر از گل و شل فاحشه خونه شهر پرسه میزدیم. گاه صف سربازای جلو یه خونه از صف غذای سربازخونه درازتر بود.

آفتاب داشت غروب میکرد. از پلههای سنگی یه خونه پایین رفتیم. حیاط کوچک رو دور زدیم. زن جوان، اما تکیده و خسته‌ای، روی سکوی جلو پنجره تنها اطاق خونه، لش افتاده بود و بنظر میومد نای تکان خوردن نداشت. با چشای بی رمقش مارو ورنداز کرد و شاید برای اینکه از سر وامون کنه، گفت: "اون تو هم هست".

به دنبال دوستم از کنار پرده تاشده در اطاق خم شدم و رفتم تو. لامپ ضعیفی از سقف آویزون بود. زیر سوسوی لامپ، روی سکوی بلندی که به جای تخت زده شده بود، زنی چمباتمه نشسته و مچاله شده بود. دستا رو زیر چانه گذاشته و ستون سرش کرده بود و یه نقطه رو نگا میکرد. قلبم از زدن ایستاد و بدنم یخ شد. این جور نشستن و این نگاه چقدر آشناست! کوچه یهودیها، غروبا، درست همین وقتا، سارا همینجوری می نشست و دستا زیر چانه کوچهر تماشا میکرد. ولی اینجا که اونجا نیست! ... با دستام که می لرزید دوستم را کنار زدم و جلو رفتم. خدایا، خودشه ، سارا...

نمیدونم چقدر طول کشید و من مثل مجسمه یخ زده بودم... سارا، سارا، اینجا چکار میکنی؟ " نمیدونم داد میزدم یا نجوا میکردم" باید داد زده باشم، چون سارا تکان تندی خورد و عقب عقب پس نشست و پشت به دیوار زد. از سر تراشیده‌ام مرا نشناخت. جلو روش نشستم و تند تند حرف میزدم:

سارا، اینجا چرا اومدی؟ مادرت چی؟ اونو تنهاش گذاشتی؟ کی تو رو به این روز انداخته؟ تو، تو فقط ۱۷ سالته... سکوت.

نمیدونم چقدر حرف زده بودم و سر سارای کوچولو داد زده بودم و باران

سوال رو سرش ریخته بودم... ساکت شده بودم، اما کلمات همچنان تو مغزم منفجر میشدند.

سارا با دستاش صورتش رو پوشونده بود. بدنش میلرزید و گریه میکرد و بریده بریده چیزایی میگفت:

من سارا نیستم. من مادر ندارم. من تو رو نمی شناسم. ولم کن. برو...

— سارا، تو منو میشناسی، همسایه‌ات، محله یهودیها، غروبا، همین وقتا جلو در خونه‌ت، هر روز میدیدمت. سلام و علیک میکردیم... تو این چند ماه چی شد؟ چرا اینطور شد؟

سارا دستاشو از روی صورتش برداشته بود و تند تند اشکاشو پاک میکرد. چشاش از حدقه در اومده بود و وحشی اما دردناک منو نگا میکرد. میخواست مطمئن بشه خودمم.

— سارا تو چقدر عوض شدی! دختر ۱۷ ساله کوچو ما، اون چشای قشنگ و نگاههای مهربون...

سارا که منو شناخته بود دستپاچه و هیستریک سرشو به سینه‌م چسپوند، شانه هامو با دو دست محکم گرفته و تکان میداد و ناله میکرد:

من سارا نیستم. از اینجا برو. عزیزه خانم! عزیزه...

نمیدانم چقدر طول کشید، پرده اطاق کنار رفته و عزیزه خانم، همون زنی که روی سکو توی حیاط نشسته بود، اومده بود تو.

سارا به آرامی از من جدا شده و دستاش از دو طرف آویزان شد. برای یه لحظه فراموش کردم کجام. پیرهنم از اشک سارا و عرق سرد خودم خیس شده بود. صدای زنگ دار عزیزه برام مثل شوک بود:

"خدا مرگم بده نسرین، چی شده؟"

به طرفش رفتم و با التماس گفتم: ببین تو راضی‌ای دختر ۱۷ ساله‌ای به

این حال و روز بیفته؟ حتما راضی نیستی، کمکش کن از اینجا بره...

عزیزه تلخ خندید و گفت: عجب حرفی! راضی چی‌یه مگر من راضی بودم اومدم اینجا. نسرین خواهرته؟

با دستپاچگی و عجله گفتم، آره سارا خواهرمه.

دوستم که تا اینوقت هاج و واج مونده بود، جلو اومد و گفت، پسر مگه

دیوانه شدی؟

عزیزه که آروم شده بود بطرف سارا رفت و گفت: پس اسمت سارا است. چه اسم قشنگی! با مهربونی دستی به سرش کشید و گفت: ولی تو نگفتی برادر داری، تو گفتی یه مادر پیر داری و یه همسایه مهربون که وقتی رفت ازت خداحافظی نکرد. تو همه چی رو به من گفتی بجز این یکی.

سارا هنوز سرش پایین بود و به گوشه تاریک اطاق خزیده بود. گویی تا حالا فکرشو کرده، سرش رو بلند کود و با صدایی شبیه ناله گفت: من برادر ندارم. بگو از اینجا برن و الا داد میزنم آژان بیاد.

جلو رفتم: سارا تو راست میگی. وقت رفتن خیلی دلم میخواست ببینمت. اون روز صبح زود اگه یه دقیقه دیر تر از خونه ت بیرون رفته بودی، درست جلو در تو رو میدیدم. تو رو زیر اون چادر لعنتی ته کوچه دیدم. صدات زدم ولی نشنیدی." شاید تو دلم صدات زدم و تو حق داشتی نشنوی."

سارا آروم شده بود و همونطوریکه تو کوچه می نشست و عادتش بود، روی سکو نشست و دستاشو زیر چانه‌اش گذاشت و دیوار روبرو رو نگاه میکرد. جلو رفتم و زانو به زانو روبروش نشستم: اگه سربازی نمی رفتم، اگه اون صبح همدیگه رو میدیدیم، اگه بهت گفته بودم بر میگردم پیشت، اگه.."
نمیدونم این حرفا رو با صدای بلند گفته بودم یا با خودم حرف میزدم... صداهایی رو از دور میشنیدم که نزدیک و نزدیک تر میشد. صدای عزیزه بود. او که فهمیده بود من برادر سارا نیستم، رنگ پریده و با دستپاچگی و عجله میگفت:

از اینجا برین. حالا خانم بزرگ میاد. او این حرفا سرش نمیشه. برین برای خودتون دردرس درست نکنین. نسرین حالا دیگه بچه نیس. سه ماهه توی این جهنم دوام آورده و پوستش کلفت شده. "کلمه سه ماه مثل پتک بر سرم فرود آمد، سه ماه! سارای کوچولو! تو این باغ وحش! باور کردنی نیست؟ عزیزه خانم همینجوری یه ریز حرف میزد: هیچکی به میل خودش اینجا نیس. از تو هم کاری ساخته نیس...

تو این فاصله دوستم منو از سکو پایین کشیده و کنارم ایستاده بود: بیا بریم، یه فکری میکنیم.

سارا که صدای قدمهای خانم بزرگ و همراهانش رو از دور حس کرده بود، هراسان از سکو پایین اومد و جلو من ایستاد. دستاشو رو سینه صلیب کرده بود تا لختی سینه و گردنش دیده نشه. از نگاهش شرم و خجالت میبایرد. "وقتی که تو کوچه هم می نشست و کسی از اونجا عبور میکرد چادرشو که رو شانهاش میافتاد سر میکرد. یه روز به شوخی چادرشو از سرش لغزوندم و گفتم اینجوری بهتر نیس؟ از اونوقت دیگه هیچوقت با دیدن من چادر سرش نکرد و من موهای صاف و شونه کرده و بافته و آویزون در دو طرف گردنش رو میدیدم. عینهو پریای قصه ها بود."

سارا مثل یه گناهکار به حالت التماس به من میگفت: قول بده به مادرم هیچی نگی.

پس مادرت هم خبر نداره، بیچاره شوکت خانم...
با عجله گفتم، قول میدم. به هیچکی نمیگم. به مادرت هم. ولی تو باید از اینجا بری. پیش مادرت برگردی. "دستاشو از رو سینه‌اش ور داشتی و تو دستام گرفتم. داغ و خیس بودند:

از من خجالت نکش، تو هیچ تقصیری نداری. تو همون سارای دوست داشتنی و قشنگ کوچه یهودیها و همسایه عزیز منی. دوستت دارم. فردا جمعه‌س، صبح زود برمیگردم اینجا و با هم میریم پیش مادرت. قول میدم نذارم تنها بشین. نذر این خانم بزرگ لعنتی بفهمه. عزیزه خانم هم کمکت میکنه و سرم رو بطرف عزیزه بر گردوندی و به حالت التماس نگاه کردم و تو چشاش همدردی و دوستی خوندم.

خانم بزرگ داشت حیاط رو دور میزد. او نمیبایستی چیزی بفهمه. دستای سارا رو فشردم. فکر اینکه او نو بی پناه تو اون جنگل و زیر دست و پای اون جانورای وحشی ول میکنم و تنهاش میذارم تنم رو میلرزوند. نگاه گرم و مهربون و در عین حال مایوسانه‌اش تا اعماق قلبم رو کاوید. چیزی که هنوز و همیشه با خودم دارمش.

بدنبال دوستم جسم بیروحم رو از اطاق بیرون کشیدم. با زن میانسالی که باید خانم بزرگ باشه سینه به سینه شدیم. دو مرد زوار در رفته پشت سرش میومدند و میخندیدند. دندونای سیاهشون به اشباح تو دهانه یه غار

تاریک می‌موندند. از دیدن این موجودات بدبخت و اینکه سارای کوچولو و بیچاره هم اکنون میبایست به این قربانیهای مثل خودش حساب پس میداد، قلبم تیر کشید و دردی تا مغز استخوانم رو سوزوند.

فاصله شهر تا پادگان رو حس نکردم. هنوز با سارا بودم و حرف می‌زدم و دل‌داریش میدادم... تو اون فاصله خاطره کوچه مون رو تو محله یهودیها برای دوستم گفتم اما حرفای اونو نشنیدم.

شب جمعه رو در انتظاری مرگبار تا صبح در رختخواب غلط زدم: اگه اون صبح همدیگر رو میدیدیم، آیا این اتفاق برای سارا میافتاد؟ کاش و اگرهای گذشته همراه با احساس گناه و به دنبال اون نقشه فردا و رویاهای دور:

از لحظه‌ای که با سارا دست در دست هم از اون محله جهنمی درمی اومدیم، در اتوبوس کنار هم می نشستیم، تا نشستن در خونه شوکت خانم مثل یه خودی، نه همسایه... تموم شدن سربازی، معلم شدن من، زندگی با سارا و ماهها و ماههای بعد... اینا بودند که تمام شب منو اشغال کردند.

صبح جمعه رو سربازا تا دیر وقت می خوابند. تاریک روشن هوا دوستم رو بیدار کردم و گفتم میخوام برم شهر. گفتم، صبر کن با هم بریم. گفتم، لازم نیست تو بیای، تنهایی میرم. شاید برم شهر خودمون. شب بر میگردم. "فکر میکنی بتونی..." حرفش رو قطع کردم: من هیچ فکری نکردم، اما باید برم شهر.

"من چه کمکی میتونم بکنم؟"

گفتم: کمی پول، فقط کمی پول بهم قرض بده. نمیدونم چقدر بود، فکر کنم هرچه داشت بهم داد. لباس شخصی و پوتین سربازی رو پوشیدم و راه افتادم.

آفتاب تن سنگینش رو از کوه بالا می کشید که من پشت در آهنی زنگ زده و نیمه باز خونه عزیزه خانم بودم. تک و توکی می آمدند و می رفتند. جز صدای پوتین و ضربان قلبم چیزی رو نمی شنیدم. سرم گیج می خورد و نای راه رفتن نداشتم. روی سکوی حیاط نشستم. لحظات انتظار طولانی و دردناک بودند.

دستی پرده رو کنار زد، قلبم فرو ریخت. چشای عزیزه نشان از خبر خوش نداشتمند. او با لباس خواب و نیمه لخت کنار من روی سکو نشست. بدنش را کش داد و خمیازه و پشتش آه بلندی کشید.

لال شده بودم. جرات سوال کردن نداشتم. از وقتی پا بدرون حیاط گذاشتم، خونه رو خالی از سارا حس کردم. بالاخره عزیزه به حرف اومد:

دیشب رو تا صبح نخوابیدم. در حیاط و در اطاقم باز بود. از صدای پوتینا فهمیدم باید تو باشی. اومدی سارا رو ببری، میدونستم میای، بیچاره! ودستش را به نشانه همدردی رو شانهام گذاشت. ولی سارای تو دیشب پشت پای تو از اینجا رفت.

کلمه "رفت" مثل پتک رو سرم خورد.

رفت؟ کجا؟

نمیدونم، شاید یه شهر بزرگتر و دور تر. جاییکه تو او نو پیداش نکنی. جایی که هیچکی او رو نشناسه. خودش گفت. سرم به دوران افتاد. چشم سیاهی رفتند. انگار تو ابرا، در هوا می چرخم.

..

کجا ، کجا میتونه رفته باشه؟

نمیدونم، شاید...

با عجله حرفش را بریدم و گفتم، شاید برگشته پیش مادرش، ها؟ از مادرش چیزی نگفت؟ از من چی...؟

چرا، خیلی از مادرش و از تو حرف زد. میدونی آخرش چی گفت؟ گفت، فایده نداره، این اسم تا آخر عمر روم میمونه. هیچکی منو نمیخواه. تو خونه اربابا هم از دست اونا راحتی نداشتم. تازه اونوقت به این روز هم نیفتاده بودم.

"ولی من به او قول داده بودم!"

آره، میدونست تو برمبگردی. برای همین بود شب رفت. او میگفت دیگه روی دیدن دوباره تورو نداره. گفت بهت بگم، اولاً حالیش نبود، اما هفته‌ها و روزهای بعد تمامش به خاطر تو توی کوچه می نشست تا ببیندت. اگه یه روز نمی دید، تا عصر روز بعد دقیقه شماری میکرد و چقدر اون روزا تو خونه ارباب لعنتی دیر میگذشت. چقدر عصرا رو دوست داشتم... اما حالا برای دوست داشتن من خیلی دیر شده، من دیگه از دست رفته‌ام. دیگه لایق کسی نیستم. هیچ کس نمیتونه منو دوست داشته باشه. تازه اونوقت هم کسی نمی تونست. اربابای لعنتی، اونا منو به این روز انداختن...

عزیزه همینطور یه ریز میگفت و میگفت و انگار داره درد دلای خودشو میگه و به یه نقطه دور تو ابرای اردیبهشت خیره شده بود...
و من دل به عزیزه سپردم و کلمات مثل خنجر تو دلم میرفتند و بار حسرت و گناه رو سنگین و سنگین تر میکردند.

"لایق؟ ولی او لایق همه چی بود، زندگی خوب، دوست داشتن، مگه نه که من دوش داشتم..."

تو چی؟ عزیزه خانم، تو هیچی بهش نگفتی؟ ازش نخواستی بمونه؟ چرا کمکش نکردی از این جهنم در بیاد...
چرا، من سعی خودم رو کردم. ولی...
ولی چی؟

نه، برادر، اومدن تو این جهنم همون و تباه شدن همیشگی همون. اومدن اینجا یعنی از دست دادن همه چی...

عزیزه در حالیکه اشکاشو پاک میکرد، دستاشو به شونه های من تکیه داد و به زحمت بلند شد و تن خسته‌شو از لای پرده کشوند توی اطاق... عزیزه ۲۷ سالش بود. فقط ده سال از سارا بزرگتر. ولی درب و داغون و تکیده و به قول خودش، "از دست رفته".

"پس تو هم اینجور فکر میکنی! همه‌تون اینجور فکر میکنین!" اومدن اینجا یعنی از دست دادن همه چیز!"

چرا؟ آخه مگه ما از شماها چی بیشتر داریم! مگه ما چی مون بالاتر

از سارای کوچولو و عزیزه‌س... مگه...

نمیدونم چقدر تنهایی روی سکوی حیاط نشستم.
"ممکنه تصمیم عوض کرده باشه و رفته باشه خونه مادرش! این آخرین نقطه امید من بود در تاریکی و سیاهی ای که توش دست و پا میزدم."
"

ساعت ۱۲ ظهر در کوچه محله یهودیها جلو در خونه شوکت خانم بودم.
در زدم. لحظات طولانی و دردناک انتظار!
صدای خش خش سینه و عصای شوکت خانم نشان از مرگ زودرس او و خبر شوم از سارا را میداد. اگه سارا خونه میبود او میبایست در را باز میکرد.

..

لای در باز شد. قبل از اینکه سلام کنم، چشام حیاط و تا عمق دالان و اطاق نیمه تاریک خونه رو به دنبال سارا کاوید.
سلام شوکت خانم، منم... همسایه تون. اومدم ببینمتون. تو رو و سارا رو.
سارا کجاست؟

بیا تو پسر، مرخصی اومدی؟

آره، مادر. تو چقدر... "حرفم را خوردم" و پرسیدم، مریض شدی؟ سارا کجاس؟ نمیدانم چند بار این سوال رو تکرار کردم.

آهی کشید و با دو دلی گفت: مدتی‌یه از پیشم رفته. خودش میگه شوهر کرده. تو شهر دیگه. طفلکی کلفتی خسته‌اش کرده بود. دو بار به من سر زده. خدا حفظش کنه خرجی منو سر به زیاد داده. خورد و خوراک هیچی، پول دوا و درمونم میدده. اگه او نبود تا حالا صد بار مرده بودم... شاید هم مرگم بهتر بود، پسر...

پاهام سست شدند، نای ایستادن نداشتم. به دیوار حیاط تکیه زدم و بزحمت خودم رو سر پا نگه داشتم.

چرا اینجا وایسادی؟ بریم تو. و با لبخندی تلخ گوشه لب: کاش سارا هم اینجا بود و تو رو میدید. طفلکی دخترک خیلی خوشحال میشد... اون خیلی

خاطر تو رو میخواس...

آخرین باری که سارا رو دیدی کی بود؟ کلمات تو بغض گلوم خفه میشدند.

..

نمیدونم، فکر کنم یه ماهی بشه، شاید.

"عروسی کرده! تو یه لحظه یه پرده کامل عروسی سارا از جلو چشم گذشت. سارای عزیز تو لباس عروسی چقدر قشنگ بود."

نمیدونم کی از خیالات عروسی سارا در اومدم. صدای شوکت خانم را از دور می شنیدم که نزدیک و نزدیک تر میشد...

"...بیچاره دخترکم، شاید روش همیشه شوهرشو بیاره اینجا. شاید آدم درست و حسابی... چه میدونم، پسر، شاید..." معلوم بود، نااطمینانی مادری از سرنوشت دخترک جگرگوشه‌اش مثل خوره او رو میخورد. "... چه میدونم، پسر، کاش..." "میدونستم میخواس چی بگه. انگار دلامون از همدیگه خبر داشت.

چشای کم سوی شوکت خانم اشکای منو نمی دید. همینطوری پشت به دیوار تن بیروح و درب و داغانم رو به طرف در حیاط می کشوندم. کجا پسر؟ بیا یه چای بخور. نهار که نخوردی. بیا چیزی داریم تو بخوری. تو از خودمونی. اگه سارا حالا...

میدونستم میخواد چی بگه. دیگه تحمل شنیدن حرفاشو نداشتم. نه، مادر جون. مواظب سلامتیت باش. سارا رو دیدی از قول من سلامش برسون و بگو...

ها، چی بگم پسر؟ هاله‌ای از روشنایی مثل برق صورت مادر خسته و نا امید رو روشن کرد. جلو رفتم و بغلش کردم و تو گوشش زمزمه کردم: هیچی، مادر جون، بگو مواظب خودش باشه...!

آخرین کلمات شوکت خانم را در حالیکه صدایش ضعیف و ضعیف تر میشد و انگاری از ته چاهی در میان را می شنیدم:

باز هم پیش ما بیا، پسر. من و سارا تو رو دوست داریم. تو از خودمونی...

"تو از خودمونی... چه کلمه قشنگی! و چقدر راست میگفت. من با تمام وجودم خودم را متعلق به این مادر و دختر میدانستم و جزئی از این خانواده کوچیک.

از در حیات در اوامده بودم. ته کوچه سرم رو برگردوندم. سارا؟ حلقه اشکامو کنار زدم. نه. مادر سارا بود، جلو در چمباتمه زده، روسری از سرش افتاده و دستاشو زیر چانه‌اش گذاشته و ته کوچه رو نگاه میکرد. چشاش جای دوری رو نمیدید. به ناکامیها و آرزوهای بر بادرفته‌اش فکر میکرد. ما هر دو یه احساس داشتیم.

سپاه دانش

یک سال آخر سربازی را در روستاهای منطقه رودبار الموت، جایی که زمانی حسن صباح و پیروانش زندگی میکردند و مردمانش به ساده بودن مشهور بودند گذراندم. در واقع به جای سربازی در پادگانها در روستا به معلمی (سپاه دانش) گماشته شدم. این در ادامه اصلاحات رژیم شاه برای باسواد کردن مردم روستاها بود. مردم از حسن صباح یک افسانه درست کرده اند. میگویند حسن صباح به آن منطقه آمده و دیده که چنین مردمانی ساده و بی الایش هستند آنجا را برای تبلیغ عقایدش انتخاب میکند. تعریف میکنند که حسن صباح در ابتدای ورودش به رودبار الموت مردی را با کوله باری سنگین میبیند و بیش از ساعتی او را نگه میدارد و از او سوال میکند و با او حرف میزند و آن مرد کوله اش را زمین نمیگذارد و به این نتیجه میرسد که اینجا همانجا است که او میخواهد و موفق میشود در میان این مردمان ساده و فقیر چنان پیروانی درست کند که حاضرند به خاطر او از صخره های بلند خودرا پرت کنند و کشته شوند! اولین روزهای ورودم به شهر قزوین برای رفتن به الموت مصادف بود با روزهای تاسوعا و عاشورا و آخوندهای شیعه یکی از موضوعات تبلیغاتشان علیه سنی ها بود. میشنیدم که میگفتند اگر در میان سنی ها قرار بگیرید

مواظب باشید، جانتان در خطر است و داستانهایی در مورد عایشه و عیاشیهایش و از این قبیل.

اما حتی در روستای دور افتاده منطقه کوهستانی که جاده نداشت و ساعتها میبایست پیاده رفت، سخت نبود به مردم بفهمانی که مشکل سنی و شیعه نیست و صحبت هم سرنوشتی انسانها را به جایش بگذاری صرفنظر از مذهب و ملیت و غیره. دیری نگذشت که آخوند روستا که موسیقی را حرام میدانست به نوارهای موزیک و ترانه من گوش میکرد و با انگشتهایش در زیر عبا ضرب میگریفت و با هم گوشت حرام خرگوش میخوردیم.

بامردم روستا مدرسه ده را ساختیم و همه از کودک ۶ساله تا پیرها و زنان و مردان را برای خواندن و نوشتن در کلاسهای مختلف نامنویسی کردیم و آخوند روستا تدریس بخشی از کلاسها را برعهده گرفت.

سرانجام اهالی نه تنها سنی بودن مهمانشان را فراموش کردند، بلکه از دوستی یک آته ایست و کمونیست با یکی از دخترانشان ابراز خوشحالی کردند و حتی با هم زندگی کردن آنها را قبل از اینکه رسماً ازدواجشان به ثبت برسد را پذیرفتند.

ماجرای شبه افسانه‌ای دیگر در میان مردم منطقه وجود یک آخوند بود که هر سال چند بار سوار بر اسب از قزوین به روستاهای منطقه میرفت و با مردم حرف میزد و تشویقشان میکرد که مدرسه بسازند، درس بخوانند و از حقوقشان در مقابل اربابهای منطقه دفاع میکرد و برایشان وکیل میگریفت و کارهایی از این قبیل. این آخوند که (تقی زاده) نام داشت به مساجد نمیرفت و مجالس موعظه و دعا و نوحه خوانی و عزاداری نمیکذاشت. او به خانه های مردم میرفت و تنها درآمدش از طریق ثبت ازدواج و طلاق ها در دفترش بود. او حتی مراسم مذهبی ازدواج پسر و دختر برگزار نمیکرد و فقط شناسنامه هایشان را میگریفت و در دفترش ثبت میکرد و دو شاهد امضا میکردند. او در حالیکه از زندگی کردن من و دوست دخترم با هم آگاه بود، ازدواج مارا هم به همین صورت در دفترش ثبت کرد.

او مدتی در روسیه بوده و در بحث بر سر کمونیسم با من هیچوقت بر آشفته نمیشد و با سمپاتی و احترام حرف میزد. اما بدلیل رازهای زندگیش

که من هم تا آخر نفهمیدم کماکان تظاهر به مذهب میکرد اما معلوم بود عمیقا به آن اعتقاد ندارد و فقط از این راه امرار معاش میکند. پیرمردی که کوهستانهای پربرف و خطرناک الموت را سوار بر اسب و به تنهایی میپیمود و تا آخرین کوره دهات را میرفت، سرانجام یکی از این شبهای سرد زمستان در خانه یک روستایی در حالیکه وصیتنامه اش را در همان دفتر ثبت احوالش مینویسد سرش را بر بالین میگذارد و میخوابد و میمیرد. مرگ عجیب و بی سرو صدای او که گویی خودش میدانسته هم یکی دیگر از رازهای زندگی او شد. محبت و احترام این پیرمرد انساندوست را که ظاهرا مذهبی و حتی لباس آخوندی داشت، اما مذهب را هیچگاه تبلیغ نمیکرد هنوز در دل دارم.

شبی را هیچوقت فراموش نمیکنم که در شهر مهمانش بودم. او و همسر و تنها دخترش که سال آخر دبیرستان میرفت در اطاقی بسیار کوچک که با یک کرسی و منقل ذغال در زیر آن گرم میشد زندگی میکردند و من در واقع جایی برای خوابیدن خودم در آن اطاق و زیر آن کرسی کوچک نمیدیدم و به او گفتم که برای خواب به هتل میروم. اما او برآشت و قبول نکرد با وجود آن من نمیدانستم زیر یک کرسی کوچک چگونه ۴ نفر میخوابند که برای دو نفر هم کوچک بود در نتیجه به بهانه ای بیرون رفتم و دیگر برنگشتم. اما او همانشب هتلها را سراغ من سر زد و پیدایم کرد و با شوخی و فحش مرا به خانه برگرداند. او با عصبانیت به من گفت بهتر نیست مسلکت را عوض کنی و به جای کمونیست آخوند بشوی؟ او فکر من را خوانده بود. از اینکه من پاهایم را زیر کرسی ای بکنم که پای زن و دختر جوانش هم زیر آن بود خجالت میکشیدم.

در دانشگاه

فعالیت سیاسی را عملا پس از پایان سربازی و در دوره دانشجویی در دانشگاه تبریز و سپس کرمانشاه آغاز کردم. در میان همکلاسیهایم و از دوستان قدیم و جدید آن دوره کسی حاضر به کار متشکل کمونیستی نمیشد ولی کتابهای مارکسیستی و چپ میان ما ردو بدل میشد. اما تنها چیزی

که در اندوره و فصل مشترک همه بود دختر خوشگل همکلاسیمان بود. خاطره ای از این فصل مشترک غیرسیاسی چنین است:

همکلاسی

او خوشگل ترین، سکسی ترین، پولدارترین و با مزه‌ترین دخترکلاسمون بود، نه تنها همه بچه‌های کلاس، بلکه مدرسه بهش چشم داشتند، خیلیها آرزوشون بود چند کلمه باش حرف بزنی و خیلیها یه لبخندشو به جون می خریدن. مسابقه دلربایی تماشایی و خنده‌دار بود. دختره خیلی ها رو دست می انداخت و به بعضی ها ظاهرا روی خوش نشون میداد و حالی به حالیشون میکرد.

من هم گاهگاهی زیرزیرکی و بدون اینکه بفهمه ورنه اندازش میکردم، اما به خودم اجازه نمیدادم بهش فکر کنم. نه تیپ من بود و نه انتظار داشتم معلم بذاره و در واقع از لوس بازیهاش هم خوشم نمیومد و تو ذوقم میزد. درسش خوب نبود و لازم نداشت بخونه. حتی معلم ها هم هواشو داشتن.

یه روزی که پیاده رو خیابونو به طرف خونه، گز میکردم، از پشت سر صدام کرد.

خودش بود. باورم نمیشد. دست و پامو گم کردم. سرو وضع و لباس کهنهام اصلا مناسب همراهی با یه دختر خوشگل، ثروتمند، و با لباسای شیک و سکسی نبود. او پرسید:

میری خونه؟

آره.

پیاده؟

شاید، امروز راننده شخصی‌ام دیر کرده. و خندیدم.

از شوخی‌ام خوشش نیامد، شاید هم بهش برخورد

گفتم، تنهایی؟

منظورت چیه؟

"باز بهش برخورد. منظورم رو فهمید. آخه همیشه عده‌ای دور و برش می

پلکیدن. ازش خواهش میکردن سوار ماشین شون بشه، برسوننش و...
گفتم، منظوری نداشتم.
ابروهاشو گره زد و گفت:
تو خیلی مغروری!
"او به من میگفت! خنده‌دار بود."
گفتم، اختیار داری، به پسر دهاتی و غرور! اونم در مقابل خوشگل‌ترین
دختر خانم مدرسه؟
لبخندی از سر رضایت زد و گفت:
میدونی، تو شاید تنها همکلاسی ای هستی که محل نمیداری.
خوشم اومد، اینجوری فکر میکرد.
همکلاسی خوشگل و مغرور از اینکه من مثل بقیه تا حال به پاش نیفتادم
بهش بر خورده و شاید هم حسودیش شده بود. و فاصله گرفتن منو به
حساب بی اعتنائیم بهش گذاشته بود.
بلند خندیدم و گفتم:
مگه از عشاق دلسوخته کم آوردی؟
برای اولین بار از نزدیک و آشکار تو چشاش نگا کردم. خوشگل تر از اون
بود که فکر میکردم.
خواستم کمی اذیتش کنم:
چرا فکر میکنی همه باید به پات بیفتن؟
عصبانی شده بود:
ولی تو از من مغرورتری!
گفتم، من چیزی ندارم بهش بنازم. نه بالاشهریم و نه سرو وضعی که مناسب
باشه چند قدمی با تو راه برم.
سکوت کرد. و لحظه‌ای بعد رفت.
راضی بودم. شاید همینقدر هم برای اولین برخورد زیاد بود.

دوسه روزی بود مدرسه نمیومد. بهش زنگ زدیم و احوالشو پرسیدیم. گفت
چیزی نیست، فقط کمی کسالت داره.

گفتم، جات خالی‌یه.

جدی میگی؟

آره، چرا نه؟ همه دلشون برات تنگ شده. "جوری نگفتم بهش بر بخوره"

پرسید، تو چی؟

گفتم، من هم دلم برات تنگ شده. و راست می گفتم.

زمان می گذشت و او همچنان دور و ورش شلوغ بود. اما شیطنت های سابق رو نداشت. کسی رو سر کار نمیذاشت، و بنظر میومد، دور و بری هاش هم دست وپاشونو جمع میکردن و رو جدی بودنش حساب میکردن. به روزای آخر مدرسه نزدیک میشدیم. وقتی فکر میکردم دیگه همکلاسیمو نمی بینم دلم شور میزد.

روزی که ازش خداحافظی کردم، گفتم:

میدونی، تو غرورمو شکستی.

گفتم، آره، ولی راستشو بخوای، معلوم نیس اگه زمان بیشتری جلو رومون

بود، من هم به پات نمی افتادم!

خنده شیرین حاکی از رضایتشو فراموش نکرده‌ام.

تشکیل اولین گروه مخفی کمونیستی

با شروع کار معلمی در شهر، خانواده پدرم هم به شهر سنندج آمدند و همگی با هم (پدر، مادر، برادر و خواهران و همسر و بچه‌ها) یک خانه‌سازی دردناک و طولانی را شروع کردیم که آخرین کارهایش تا مقطع قیام ۵۷ طول کشید چرا که به خاطر دست تنگی هر سال گوشه‌ای و اطاقی را درست میکردیم.

اولین گروه سیاسی و مخفی را به‌هنگامیکه در دبیرستانهای سنندج درس میدادم تشکیل دادیم. تا این زمان من یکدوره کوتاه سمپاتی به فعالیت چریکی را پشت سر گذاشته بودم. آن دوره سریع گذشت و شاید هم یک تصادف ناگوار این دوره را قیچی کرد. با دوستی که در یک شرکت سهامی

زراعی کار میکرد و مهندس بود دوست بوم و او چریک بود. قرار بر این بود که با هم به فلسطین برویم و ضمن تمرین عملیات چریکی با جنبشهای آنجا آشنا بشویم. اما متاسفانه او در مراجعت از یک سفر در خرمشهر دستگیر و سپس اعدام شد. پس از آن به گرایش موسوم به خط ۳ تمایل پیدا کردم. اما بجز همکاری با عناصری از این خط، وارد سازمانشان (بیکار) نشدم.

گروه ما در شهر سنندج به نام "اتحاد، مبارزه، پیروزی" اعلامیه میداد. خط مشی معینی حاکم بر گروه ما نبود. اما از مشی چریکی و حزب توده جدا بودیم. کار ما تبلیغ کمونیسم و افشاگری رژیم و دعوت مردم به مبارزه بود. اعلامیه ها را شبها به دیوارها میچسپانیدیم و به خانه های مردم میانداختیم. در سالهای ۵۰ و بخصوص نیمه دوم آن فعالیت گروههای مختلف سیاسی و اغلب چپ گسترش مییافت. ناسیونالیستهای کرد در کردستان با پوشیدن لباس کردی و پخش نوارهای موزیک و ترانه کردی که اغلب از کردستان عراق میامد خودنمایی میکردند. ما با ناسیونالیسم مخالف بودیم. مذهب یون سنی هم به جنب و جوش افتاده بودند. رهبر این جریان احمد مفتی زاده که در بین هوادارانش به کاک احمد مشهور بود در بین بخشهایی از مردم محبوبیت پیدا کرده بود. ما با مذهب هم مخالف بودیم و شیعه و سنی و خرافات مذهبی را مورد انتقاد تند قرار میدادیم. کمونیستها و چپها در مجالس احمد مفتی زاده حاضر میشدند و در مورد مسایل مختلف او را مورد سوال قرار میدادند. مفتی زاده در حضور چپها خود را سوسیالیست معرفی میکرد و میگفت که سوسیالیسم و اسلام یکی است و در قرآن برابری انسان تایید شده است. من با این "سوسیالیست اسلامی" ارتباط نزدیکی داشتم و او را از تبلیغ و پخش خرافات مذهبی برحذر میداشتم. او بر همکاری کمونیستها و چپها و اسلامیهای از نوع خودش تاکید داشت. اما این ارتباط در اولین برخورد خشونت آمیز طرفداران مفتی زاده به چپها بهم خورد. آنها به جلسه چپها در مسجدی حمله کرده و آنها را مورد ضرب و شتم قرار داده بودند. گروه ما در اعلامیه ای در آن زمان تحت نام "ژنرال احمد مفتی زاده کودتا کرد" تعرض آنها به چپها را

مورد حمله تند قرار داد. این اعلامیه در سطح وسیعی دست بدست میگشت و ماهیت آنها را در میان مردم زیر سوال قرار داد. در ماههای اواخر ۵۶ و اوایل سال ۵۷ مبارزه ضد رژیم در سراسر ایران وسیعتر و امکان فعالیتهای سیاسی و صنفی علنی فراهم شده بود. در این زمان من در دبیرستانهای سنندج به تدریس زبان انگلیسی مشغول بودم.

کانون معلمان سنندج

در همین ایام بود که جامعه معلمان سنندج را به ایجاد یک تشکل صنفی و سیاسی دعوت کردم. این مساله ابتدا در محافل نزدیک مطرح و تایید شد و بعد گامهای عملی آن برداشته شد. با انتشار اهداف و موازین تشکل صنفی- سیاسی معلمان اولین اجتماع ما در محوطه باز پارک ماندنی در نزدیکی میدان اقبال سنندج تشکیل شد که بالغ بر ۲۰۰ نفر از دبیران دبیرستانها و معلمان مدارس در آن شرکت کردند. با سخنرانی من و چند تن از معلمان مبارز "کانون معلمان سنندج" اعلام شد و مورد پشتیبانی اکثریت معلمان شهر قرار گرفت. کانون بعدا وظایف خود و خواستههای معلمان و دانش آموزان را تعیین و روی میز روسای آموزش و پرورش قرار داد. علاوه بر آن کانون، معلمان و مدیران مدارس را که طرفدار و یا همکار رژیم بودند و با دستگاه امنیتی آن (ساواک) همکاری داشتند افشا میکرد و در مدارس توسط دانش آموزان تحت فشار قرار میداد. اعضای کانون در کلاسهای درس مباحث سیاسی مطرح میکردند و به سوالات دانش آموزان در مورد اوضاع و احوال سیاسی جامعه و مساله آزادی و حقوق فردی و اجتماعی جواب میدادند.

با سازماندهی اولین تظاهرات ضد رژیم پهلوی، در میوان نیز کانون معلمان تشکیل شد. تعدادی از فعالین این کانون در نشست کانون معلمان سنندج شرکت داشتند. و در مورد دخالت این کانون در فضای سیاسی و اعتراضی آن دوره بحث شد. بعد از اتمام نشست، شرکت کنندگان از محل جلسه به روستای «آلمانه» از توابع شامیان برای دیدار با فواد مصطفی سلطانی زندانی مبارز و کمونیستی که چند روز بود از زندانهای رژیم پهلوی

آزاد شده بود، رفتند.

دستگاههای دولتی و امنیتی رژیم تا میخواست خود را جمع و جور کند و با تشکلهای علنی مقابله کند با تظاهراتی ضد رژیم در شهرهای مختلف روبرو شد.

دستگیری اول

اولین بار دستگیری من در رابطه با کانون معلمان با برگزاری اولین تظاهرات بزرگ شهر سنندج فقط دوهفته فاصله داشت. در این دستگیری نوار سخنرانی من را در اولین اجتماع معلمان به من نشان دادند و بخشی از آن را که از پایان سرکوب و خفقان و از آزادی حرف زده بود پخش کردند و گفتند که آنها هم به آزادی عقیده دارند و به همین دلیل است که به ما و مردم آزادی داده اند. و گفتند، میبینید که در تمام این مدت فعالیت کانون و تبلیغ در مدارس و غیره آنها سراغ ما نیامده اند در حالیکه میدانند این کانون مسبب و محرک جوانان و دانش آموزان به اعتراض و دشمنی با رژیم است و در آخر گفتند که برای تامین آن آزادی مورد نظر هر دو طرف (رژیم و مردم) با هم همکاری کنیم و راه این کار شلوغ کردن نیست. و دست آخر تهدید کردند که اگر بیشتر از این آش را شورش کنیم ضرر خواهیم کرد. این دستگیری در واقع یک اخطار بود.

اولین تظاهرات سنندج و دستگیری دوم

اولین تظاهرات بزرگ سنندج در تابستان ۵۷ شروع شد. در آغاز جمعیتی حدود ۵ هزار نفر شرکت داشتند که به تدریج بیشتر میشد. در خیابان مردوخ بخشی از جمعیت پشت سر احمد مفتی زاده نماز خواندند در حالیکه نصف بیشتر جمعیت که از چپها و طرفدارانشان بودند تا پایان نماز آنها روی زمین نشستیم.

اولین گروه پلیس مجهز به سپر و باتوم و سلاح کمری پیشروی ما را بطرف میدان اقبال سد کردند. فرمانده گروه با حالت التماس جلو آمد و گفت که به او ماموریت داده شده که از تظاهر کنندگان بخواهد که بطرف میدان اقبال نروند و راه خود را کج کنند. ما پذیرفتیم و میل نداشتیم اولین

تظاهرات با درگیری و خونریزی مواجه شود و مردم بترسند. ماموریت توضیح این مساله به تظاهرکنندگان به من سپرده شد و با یک بلندگوی دستی دلیل اینکه راهمان را کج میکنیم را به آنها گفتم. بجز تک و توکی اینجا و آنجا اعتراضی نشد. از کوچه‌ها به طرف خیابان فردوسی رفتیم و از میدان مرکزی شهر (پهلوی) گذشتیم و به طرف خیابان شاپور و سپس فرح رفتیم. شعارها، "آزادی، برابری، برادری" - "اتحاد، اتحاد" - "نان، کار، آزادی" و آزادی زندانیان سیاسی بود.

در میان جمعیت اینجا و آنجا و از طرف گروه‌های چپ و جوانان شعار مرگ بر شاه هم داده میشد. در خیابان فرح و از پشت سر، ما تظاهرکنندگان با ماشینهای آب با فشار قوی و شلیک گاز اشک آور مورد حمله قرار گرفتیم. در این هنگام شعار مرگ برشاه همگانی و به تنها شعار تظاهرکنندگان تبدیل شد. ماموران مسلح رژیم وارد شده و تیراندازی را شروع کردند. جوانان که به کوچه‌های اطراف خیابان میرفتند ناگهان از کوچه دیگر سر بر میاوردند و ماموران و ماشینهایشان را مورد حمله قرار میدادند. این جنگ و گریز حدود یک ساعت طول کشید و در پایان تعدادی کشته و زخمی شدند و شیشه‌های چند ماشین پلیس شکسته شد.

در پایان تظاهرات و در حالیکه هنوز جنگ و گریز در بعضی از کوچه‌های اطراف خیابان فرح ادامه داشت و صدای تیراندازی شنیده میشد، از کوچه‌های محلات شهر به طرف منزل یکی از دوستان رفتم. نمیایست به خانه خودم میرفتم. بهنگام عبور از یک جاده اصلی ناگهان از درون یک ماشین پیکان چهار نفر با لباس شخصی بیرون پریدند و من را به سرعت به داخل پیکان بردند. چشمانم را بستند و به فحاشی و اذیت و آزار پرداختند و سبیل‌هایم را میکندند. جلو شهربانی چشم بند را برداشته و از ماشین پیاده شدیم. بهنگام عبور از درب ورودی شهربانی، ماموران و پاسبانهای زیادی که ایستاده بودند، بطور ناگهانی و هیستریک با باطوم به سرم ریختند. باطومهای زیادی همزمان بر سرم فرود میامد اما تنها دوسه تایی آنها به هدف میخورد و بقیه روی هم فرود میامدند. ماموران همراه مرا از زیر دستشان در آورده و بطرف اطاقی در طبقه دوم ساختمان شهربانی بردند. بر

روی پلکانها یک افسر شهربانی که بعدا معلوم شد معاون رییس است کلتش را روی شقیقه ام گذاشت و گفت اگر دست من بود همینجا میکشمت.

در اطاقی تنه‌ایم گذاشتند که از پنجره آن ماشینهای با شیشه های شکسته را که یکی پس از دیگری به حیاط بزرگ شهربانی میامدند را میدیدم. پاسبانی با درجه گروهبانی که بعدا معلوم شد در محله ما زندگی میکند و من را میشناخته با عجله به اطاق آمد و گفت چیزی نمیخواهید؟ گفتم چرا. اگر میتوانید به این شماره منزل من زنگ بزن و بگو که من دستگیر شده و اینجا هستم. شماره را گرفت و رفت. لحظاتی بعد دو افسر سراغم آمدند و این بار با احترام به من گفتند بفرمایید به اطاق دیگر برویم. با این برخورد و تجربه دستگیری اول فهمیدم که من موقعیت بهتر و قوی ای دارم و جای نگرانی نیست. در اطاقی بزرگ که معلوم بود اطاق رییس شهربانی است، ۵ نفر سر پا ایستاده و بعضا از این سر به آن سر اطاق راه میرفتند و عصبی و ترسیده بودند. با ورود من کسی که خودرا رییس شهربانی معرفی کرد بقیه را به من شناساند که عبارت بودند از استاندار، رییس سازمان امنیت (ساواک)، معاون فرمانده پادگان سندج و معاون خودش یعنی همان کسی که روی پلکان کلتش را روی شقیقه‌ام گذاشت، اما بهنگام معرفی اش جرات نکرد در چشمهایم نگاه کند. همگی نشستند و من را هم دعوت به نشستن کردند. استاندار بدون مقدمه گفت ما صرفنظر از اتفاق امروز میخواستیم شما را به جلسه‌ای دعوت کنیم. ما به کمک شما احتیاج داریم. و اضافه کرد آزادی که شما میخواهید را اعلیحضرت خودشان به مردم داده و میدهند، ما نمیخواهیم خونریزی بشود. شما چه میخواهید؟ چرا نمیائید با ما صحبت کنید، چرا خواستهایتان را قبل از اینکه به خیابان ببرید روی میز ما نمیگذارید. گفتم خواستهای مردم چه فردی و چه جمعی سالها است روی میز شما مسئولین دولتی خاک میخورد، چیز تازه ای نیست که شما ندانید، مردم در خیابان همان چیزی را میگویند که دیروز با پیچ پیچ و درگوشی به هم میگفتند و خیلیها هم سر همین خواستهای ساده نان، کار، آزادی دستگیر و شکنجه و اعدام شدند... رییس ساواک گفت پس

مرگ بر شاه چی؟ سکوت کردم. بلند شد و تند تند شروع به قدم زدن در اطاق کرد و گفت آخ از این کمونیستها، اگر ... و حرفش را خورد و ظاهرا آرام گرفت و نشست. استاندار باز گفت شما چه میخواهید؟ جواب ساده بود. اما من باید چیزی میگفتم که بتوانم از آنجا بیرون بیایم. فردا کارهای بیشتری در پیش بود. گفتم به مردم تیراندازی نکنید و بگذارید حرفشان را بزنند. همه ساکت شدند. فکرشان را میشد خواند. فکر میکردند شاید دیگر دیر شده است اما هنوز امید و توهم هایی داشتند.

گفتند ما خبر داریم که فردا اجتماعی در هنرستان محل کار شما با فراخوان کانون معلمان از معلمان و دانش آموزان تشکیل میشود. با این تظاهرات امروز حتما مردم بیشتری جمع خواهند شد. شما در این اجتماع چه میگویید و چکار میکنید؟ گفتم این یک اجتماع عادی است و در ادامه فعالیتهای کانون است والبته مساله تظاهرات امروز هم بخواهی، نخواهی مطرح خواهد شد. شما به مردم تیراندازی کردید و هنوز تعداد کشته و زخمیها را نمیدانیم. اوضاع پیچیده تر شده است. نمیدانم فردا چه خواهد شد همه چیز دست من نیست. و تظاهرات امروز را هم من فراخوان نداده بودم. خودبخودی بود و من هم یک شرکت کننده بودم. رییس شهربانی که بنظر میرسید کنترلش را از دست داده است گفت اگر رهبر این شلوغی شما کمونیست ها نیستید، بگویید کیست؟

استاندار حرفش را قطع کرد و گفت ما از شما و کانونتان میخواهیم اجتماع فردا را ملغی کنید. گفتم این کار غیر ممکن است و دیر شده است. گفت ما رادیو را در اختیارتان میگذاریم به مردم بگویید اجتماع برگزار نمیشود. گفتم این کار دست من نیست. من عضوی از رهبری کانون هستم و اجتماع رهبری کانون در این شرایط برای تصمیم گیری ممکن نیست. علاوه برآن ما هم این کار را بکنیم معلمان و دانش آموزان زیادی باز هم جمع خواهند شد و به ما اعتراض میکنند و همان کاری را میکنند که خودشان میخواهند و دوست دارند. رییس ساواک گفت ولی اگر ما تو را نگه داریم و اعلام کنیم که اجتماع ملغی است، چی؟ گفتم اگر این کار را بکنید هم اجتماع بزرگتر خواهد بود و هم اعتراض شدیدتر، مردم فورا آزادی من را

می‌خواهند آنوقت چکار می‌کنید؟

من را با احترام بیشتر به اطاق قبلیم برگرداندند تا باهم مشورت کنند. حدود یکربع ساعت بعد باز من را به جلسه شان دعوت کردند. استاندار ابتدا از جریان آوردن من به این شکل به آنجا اظهار تاسف کرد و گفت اگر این جریان پیش نمی‌آمد با نامه دعوتتان می‌کردیم. شما مهمان ما هستید و مرخصید. اما از شما می‌خواهیم که اجتماع فردا مسالمت آمیز باشد و به ما قول بده که خواسته‌ایتان را به ما می‌دهید و به ما اعتماد کنید که هرچه از دستمان برآید کوتاهی نخواهیم کرد. بحث بی‌فایده بود. هرچه زودتر از آنجا بیرون می‌رفتیم به نفع بود. گفتم ببینیم چه میشود. به گرمی با من دست دادند و تا جلو در سالن با من آمدند و دو افسر من را در یک جیب شهربانی نشاندهند. بهنگام عبور از حیاط و درب بزرگ شهربانی مامورین و پاسانهای که با باتوم به سرم ریخته بودند بادهانهای باز ترس و تعجبشان را نشان میدادند. در میدان اقبال خواستم پیاده ام کنند و گفتم ترجیح میدهم با تاکسی بروم.

همه چیز سریع گذشت. اعضای خانواده ام از طریق تلفن گروه‌بان هم محله از دستگیری من مطلع شده بودند او خود را معرفی نکرده بود. دوستانم از ماجرا مطلع شده بودند و همگی در تدارک اجتماع بزرگ فردا بودند و اولین خواستشان را آزادی من قرار داده بودند.

اولین خبر اجتماع بزرگ هنرستان صنعتی، مساله وخیم بودن حال دو تن از زخمیهای تظاهرات روز قبل بود. بنا به اظهارات دکترهای بیمارستان پهلوی سنندج، زخمیها احتیاج فوری به انتقال به تهران داشتند و این کار به هلیکوپتر نیاز داشت. بنا به قرار روز قبل استاندار و همکارانشان که هرچه بخواهیم انجام میدهند از آنها هلیکوپتر برای انتقال زخمیها به تهران خواستیم و فوراً موافقت شد. اجتماع بزرگ آن روز با یک تظاهرات از هنرستان صنعتی به طرف بیمارستان پهلوی و پشتیبانی از انتقال زخمیها با موفقیت به پایان رسید.

به روزهای قیام نزدیک می‌شویم (دستگیری بار سوم)

یک روز در خانه ام به سراغم آمدند و گفتند برای یک توضیح کوتاه مرا

میخواهند. و برای سومین بار دستگیر شدم. با دیدن محاصره اطراف خانه و ماشینهای سرکوجه متوجه جدی بودن قضیه شدم. و این بار مرا به پادگان شهر بردند. رژیم این روزها هارتر شده و تظاهراتها را به خون میکشید. امکان کشتن و سر به نیست کردن فعالین سیاسی و رهبران تظاهراتها وجود داشت. شب مرا در سلولی کوچک و فقط با یک پتو تنها گذاشتند. نصفه های شب بود سراغم آمدند و گفتند کارت تمام است دستور رسیده که ترا به تهران بفرستیم. مرا برای بازجویی به سلولهای پیچ در پیچی بردند، قیافه بازجو را که بنظر میرسید دو نفرند را نمیدیدم. بین ما یک شیشه مات بود. مدارک زیادی را از فعالیتهای این مدت جمع آوری کرده و خاطر نشان کردند. باز همان حرفها و همان بحثها. بازجویی طولانی به پایان رسید. اینبار بحثی از همکاری و یا تبادل نظر محترمانه نبود. مرا تروریست و اوپاش مینامیدند. بعد از آن مرا به سالنی بردند که تعدادی دیگر از تظاهر کنندگان که دستگیر شده بودند در آنجا بسر میبردند. بجز یکیشان که دکاندار و طرفدار احمد مفتی زاده بود بقیه را نمیشناختم. اکثرشان در جنگ و گریزهای خیابانی دستگیر شده بودند. یکی از آنها دایما از کبوترهایش حرف میزد و گاهی میگریست و میگفت که کسی نیست دانه و آبشان بدهد و از گرسنگی میمیرند و ما دلداریش میدادیم که نگران نباشد آزاد میشویم. نزدیکیهای ظهر مرا به سلولم برگرداندند و بعد از ظهر با چشمان بسته مرا از پادگان بیرون بردند. فکر کردم شاید واقعا میخواهند مرا به تهران بفرستند یا به نوعی سر به نیست کنند. اما در بین راه در حالیکه با چشمان بسته در صندلی عقب یک لندکروز نظامی نشسته بودم نفر بغل دستیم درگوشی به من گفت نگران نشو قضیه تمام شده. منظورش را نفهمیدم. در حیاط بزرگ سازمان امنیت (ساواک) چشمهایم را باز کردند و پیاده شدیم. دو نفر در حیاط منتظر بودند و مرا با احترام به سالنی بزرگ با مبلهای راحت و دیوارهای لخت که فقط عکس بزرگی از شاه بریکی از آنها بود بردند. با چای و شیرینی پذیرایی کردند. دقایقی بعد رییس ساواک و همراهش که معلوم بود معاونش است وارد شدند. مهربان و خوشرو خودرا نشان دادند. معلوم بود که توازن قوا کاملا به نفع ما است و اینها دیگر

امیدی به کشت و کشتارشان هم ندارند. حرفهای زیادی بین ما ردو بدل نشد. بیشتر آنها به توجیه جنایاتشان میپرداختند که ساواک چگونه در خدمت امنیت مردم بوده و البته اشتباهاتی هم داشته داشت و چگونه کارکنان ساواک تقصیری ندارند و مامورند و معذور ... انگار دارند در دادگاه به اتهاماتشان پاسخ میدهند و طلب عفو دارند. بالاخره گفتند تو آزادی و من هنوز نمیدانستم جریان چیست و چرا من را به این زودی آزاد میکنند. رییس ساواک به یکی از مامورانش گفت که با ماشین شخصی اش مرا به خانه ام برساند. گفتم لازم نیست با تاکسی میروم ولی فایده نداشت. در فاصله‌ای نرسیده به خانه ام از راننده خواستم مرا پیاده کند. او گفت من خانه تان را بلدم. گفتم میدانم اما من به خانه نمیروم. پیاده شدم و بطرف خانه رفتم در خانه بسته و کسی در منزل نبود. به خانه خواهرم دو کوچه بالاتر رفتم آنها هم نبودند و در خانه شان قفل بود. محله خلوت بنظر میرسید. از زنی عابر پرسیدم اینجا چه خبره محله خلوته و انگار همه جایی رفته اند؟ فکر کردم شاید در شهر تظاهراته. گفت مگر نمیدانید دو روز است مردم شهر در مسجد جامع تحصن کرده و میخواهند زندانیان سیاسی آزاد شوند. میگویند آنها را به تهران فرستاده‌اند و اعدام میشوند.

تحصن مردم در مسجد جامع سنندج

با سرعت به طرف مسجد جامع شهر رفتم. آنوقت فهمیدم که علت آزاد شدن سریع من چه بوده. به داخل مسجد رفتم. ابتدا آشناها و بعد اعضای خانواده به سرورویم آویزان شدند. مرا به طرف میکروفون بردند. میبایست چیزی میگفتم. ضمن تشکر از مردم داستان پادگان و ساواک را گفتم و گفتم حال بقیه دستگیر شدگان خوب است و داستان کبوتر آن دوستان را هم تعریف کردم و کسی از آن ته مسجد گفت من کبوتراشو دانه و آب داده‌ام. همه خندیدیم. گفتم که من هم با شما همینجا میمانم تا همه را آزاد میکنند. خبر رسید که بقیه هم آزاد شده و به خانه هایشان رسیده اند. تحصن پایان یافت.

قیام ۲۲ بهمن

روز ۲۲ بهمن ۵۷ در تبریز بودم. دو روز پیش برای ملاقات با رفقای به آنجا رفتیم. در حمله مردم به شهربانی بزرگ شهر تبریز که ما هم حضور داشتیم صدها تن کشته شدند و بیمارستان بزرگ شهر مملو از کشته و زخمیها شد. با تصرف شهربانی، شهر به تمامی آزاد شد. قیام در همه جا پیروز شد. روز بعد به همراه دوستم به سنندج برگشتیم. شهرها و شهرکها و روستاهای مسیر جاده در دست مردم بود. گروههای مردم مسلح همه جا دیده میشدند. در سنندج هم آخرین نقطه مقاومت رژیم در داخل شهر در ساختمان ساواک درهم شکسته شد. مردم از دیوارهایش بالا رفته، ساواکیها در آن روز اغلب گریخته و باقیمانده در جنگ با مردم کشته شدند. پادگان بزرگ شهر سنندج مثل بقیه ارتش با ابراز وفاداری به خمینی هنوز سر پا بود.

توافق گوادلوپ

خمینی با دخالت امریکا و غرب و بر اساس توافق گوادلوپ به عنوان آلترناتیو رژیم شاه در مقابل انقلاب مردم تایید شد و به ایران برگردانده شد. از نظر امریکا و غرب انقلاب ایران نباید به هر قیمتی به نفع کارگر و چپ و کمونیسم تمام شده و به پیروزی برسد. از نظر خمینی و هوادارانش با فرار شاه آنچه را که آنها انقلاب اسلامی مینامیدند به پیروزی رسیده و کار تمام شده بود. انقلاب در حذف رژیم شاه پیروز شد. اما ماشین دولتی و نظامی رژیم سابق به تمامی درهم شکسته نشد و به خدمت خمینی و جریانش در آمد و بر علیه انقلاب و اهدافش مورد استفاده قرار گرفت. ارتش شاهنشاهی و امریکایی دیروز یکشبه اسلامی شد و با موافقت امریکا، فرماندهانش با خمینی بیعت کردند.

دولت امریکا ژنرال هويزر را به ایران فرستاد تا ارتش را به وفاداری خمینی راضی کند. شاه را بیرون فرستادند تا خمینی را بر جایش بنشانند. این تنها راه مهار کردن انقلاب ایران در جهت منافع سرمایه و جلوگیری از قدرت

گیری چپ و جنبش کمونیستی و کارگری بود. بخش بزرگی از اپوزیسیون سنتی آئموغ مانند جبهه ملی، حزب توده و غیره هم با جریان اسلامی اعلام وفاداری کردند. اما شوراها کارگری، تشکلهای زنان و جنب و جوشهای انقلابی و مبارزه برای اهداف انقلاب هنوز ادامه داشت. هنوز مردم شکست نخورده و رژیم اسلام تثبیت نشده بود. انقلاب ادامه داشت.

انقلاب مردم در روز ۲۲ بهمن پیروز شد. مردم برخلاف میل جریان اسلامی قیام کردند و حتی ارتش را در رویارویی خیابانی شکست دادند. در روز ۱۷ شهریور ۵۷ در میدان ژاله تهران با رگبار مسلسل‌های ارتش هزاران نفر بخون در غلطیدند اما تظاهراتها و قیامهای پشت سرهم ادامه یافت. انقلاب در ایران بجز سرنگونی اهداف دیگری هم داشت. شعارهای اصلی انقلاب در کنار مرگ بر شاه، آزادی و برابری بود. جنبش چپ و کارگری و آزادیخواه ایران با وجود پراکندگی، بدون رهبری واحد و سراسری، تا سالها بعد و تا سرکوب خونین سال ۶۰ به دفاع از آرمانها و اهداف انقلاب ادامه داد و مانع تثبیت و استقرار کامل جمهوری اسلامی بود.

کردستان به راه دیگری می‌رود

از اینجا به بعد در کردستان هم راه ما از راه اسلامیها و خمینی عملا جدا شده و در حالیکه هنوز از جای گلوله های رژیم شاه بر سینه مردم خون می چکید یک جریان اسلام ضدانقلابی را مقابل خود دیدیم. آخوند صفدری نماینده خمینی در سنج به پادگان شهر رفته و از آنجا نقشه های ضدانقلابی را میریخت و اجرا میکرد. هواداران خمینی و صفدری و آنچه که به آن انقلاب اسلامی میگفتند هنوز در شهر بودند و پایگاههای علنی و مخفی دایر کرده بودند. در حمله مردم به یکی از این مقرات آنها به مردم تیراندازی کردند ولی عاقبت مقرشان گرفته شد و کسی که تیراندازی کرده بود به دست مردم خشمگین کشته شد. ما با کشتن او مخالف بودیم اما جلو موج مردم را نتوانستیم بگیریم. من آن روز کلت کمری ام را که خیلی دوستش داشتم از دست دادم. در میان موج حمله مردم خشمگین گیر

افتادم و کلمه افتاد و پیداش نکردم.

ما میدانستیم که باقی ماندن پادگان در دست ارتش‌ها به معنای ناقص بودن انقلاب مردم و مانع افتادن قدرت به دست مردم است. ژاندارمری در کنار پادگان با یک حمله غافلگیرانه اما سازمان نیافته از طرف مردم خلع سلاح شد. سلاح و مهمات زیادی دست مردم افتاد. گروه ما هم صاحب مقداری سلاح و مهمات شد.

در کردستان توازن قوای چپ و راست و بخصوص جریان اسلامی خمینی در مقایسه با وضع سراسری بدرجه ای متفاوت بود.

از طرفی جریان اسلامی خمینی نفوذ چندانی نداشت و شعبه سنی اسلام هم که از طرف جریان مفتی زاده نمایندگی میشد خود حاشیه ای و بدون سیاست و بدون هدف بود. ناسیونالیسم کرد هم خواستار شرکت در حاکمیت بهر قیمت بود و این خواست و به این نام هم از طرف جریان اسلامی خمینی قابل قبول نبود و به این دلیل ناسیونالیسم کرد در اپوزیسیون رژیم خمینی باقی ماند و تلاش‌هایش برای سازش با او به ثمر نرسید. به این دلایل کردستان به راه دیگری رفت.

روزهای بعد از قیام در کردستان

قیام پیروز شد اما هنوز کشمکش بر سر آلترناتیو رژیم شاه ادامه داشت. خمینی که نه چپ را قبول داشت و نه مساله کرد را برسمیت می‌شناخت مورد تایید مردم کردستان قرار نگرفت و بعنوان آلترناتیو رژیم شاه پذیرفته نشد. حزب دمکرات نماینده اصلی ناسیونالیسم کرد در بخش‌های شمالی کردستان همان سیاستی را تعقیب می‌کرد که رژیم اسلامی در مرکز داشت. پادگانها را حفظ می‌کرد و دست نخورده باقی می‌گذاشت. با توهم به اینکه بالاخره روزی رژیم او را بعنوان بخشی از حاکمیت خود در کردستان برسمیت خواهد شناخت و پشتش را خواهد گرفت وقت می‌گذراند. اما در شهرهای جنوب و مرکز کردستان قضیه از قرار دیگری بود. ما در سنندج مصرا خواستار تسلیم پادگان به مردم بودیم. جمعیت‌هایی تحت نام دفاع از آزادی و انقلاب تشکیل شدند، گروه‌های مختلف مردم در مسایل مربوط به اداره

شهر و توزیع مواد خوراکی و کنترل قیمت‌ها نظارت می‌کردند و خود را سازمان میدادند. کارگران سعی داشتند کارگاه‌ها را خود راه بیندازند. کانون‌ها و اتحادیه‌ها و شوراهای کارگران شاعل و بیکار سازمان می‌یافتند. احزاب آزاد بود و مقررات احزاب و گروه‌های سیاسی و سازمان‌های کارگری و توده‌ای همه جا دایر بودند و به تبلیغ نظرات و تلاش برای تحقق حقوق اجتماعی و انسانی‌شان مشغول بودند. در مجموع فضایی انسانی و دوستانه و همکاری و همدردی بر جامعه حاکم بود. اما هنوز حزب و جریان سیاسی که مدعی قدرت سیاسی باشد و تصمیم و توان تبدیل شدن به آلترناتیو را داشته باشد موجود نبود. یک حالت بلاتکلیفی و انتظار وجود داشت. از طرفی جو انقلابی در شهرها و موزه شیرین آزادی به رژیم جدید اجازه نمیداد بساطش را مثل جاهای دیگر پهن کند و از طرف دیگر مردم و جریان‌های سیاسی هم افق روشنی پیش‌روی خود نداشتند.

جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب در شهر سنندج

با تعدادی از آزادیخواهان چپ جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب را در شهر سنندج تشکیل دادیم. کانون معلمان هم کماکان وجود داشت. جمعیت‌ها و کانون‌های مشابه در شهرهای دیگر مانند سقز و غیره نیز بوجود آمدند. اما هیچکدام از اینها در واقع ارگانهایی برای حاکمیت نبودند. جمعیت ما همانطوریکه از نامش پیدا بود کارش دفاع بود. دفاع از آزادی که بدنبال قیام بدست آمده بود و یا دفاع از حقوق کارگر و اصناف دیگر و دفاع از دهقانان در برابر تعرض جدید اربابها که فکر می‌کردند با سرنگونی رژیم شاه اصلاحات ارضی هم ملغی شده و بر طبق شریعت اسلام زمینهای تقسیم شده‌شان بین دهقانها به آنها برگردانده شده و حق یه حق دار برسد. این دفاعها معلوم نبود بالاخره باید به کجا برسد و تکلیف حاکمیت چه میشود. آنچه که به عنوان سیاست و یا افق وجود داشت پوپولیسم عقب‌مانده‌ای بود که حتی هنوز نیرویش را نمیتوانست سازمان بدهد و آنچه را که حکومت مردم مینامید را برقرار کند. جریان‌های چپ دیگر از قبیل سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران علیرغم سراسری بودنشان و حتی بدرجهای

نفوذشان بدلیل سمپاتی مردم و بخصوص جوانها به آنها به خاطر مبارزه میلیتانتشان علیه رژیم شاه و علیرغم اینکه در میدان شهیاد دهها هزار نفر را در یک میتینگشان جمع کرده بودند هیچ سیاست و نقشه و افقی برای قدرت سیاسی نداشتند و کماکان میخواستند میلیتانت و اپوزیسیون و فدایی باقی بمانند.

در روزهای قیام به عنوان نماینده جمعیتان به ستاد چریکها در شهر سنندج رفته تا در مورد اوضاع با آنها تبادل نظر کرده و نقشه واحدی بریزیم. با کمال تعجب دیدم مرا به میان جمعی بردند که همگی نقاب سیاهی بر سر داشتند و سرو روی خود را پوشانده بودند. قیام پیروز میشد اما هنوز آنها مخفی بودند و هیچکس تا آن تاریخ یکنفرشان را با اسم و رسم واقعی و رهبر شناخته شده یک حرکت و مبارزه علنی و یا تظاهرات مردم نمی شناختند. این در حالی بود که ماهها بود تشکلهای علنی وجود داشت و رهبران تظاهراتهای توده ای و حتی آخوندهای اسلامی در جلو مردم رژه میرفتند و شعار مرگ بر شاه میدادند. چنین جریانی علیرغم هر فداکاری و خوش نیتی رهبران و پیروانش هیچوقت شانس رسیدن به قدرت سیاسی را نداشت.

سازمان انقلابی زحمتکشان (کومه‌له) که تازه اعلام موجودیت علنی کرده بود متشکل از افرادی اینجا و آنجا بودند که به کارهای نیک میپرداختند و هنوز هیچ جریان اجتماعی را نمایندگی نمیکردند و عناصر انقلابیشان در تشکلهای علنی و تا سطح رهبری آن هم نه با هويت سازمانی و حتی نه با اسم واقعی خود و اغلب اسم مستعار شرکت داشتند. کسانی از این جریان در کانون معلمان و بعد جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب حضور داشتند که بعدها فهمیدیم کومه‌له بوده و اسم واقعیشان چیز دیگری است. اعلامیه‌های کومه‌له با نام "هم میهنان مبارز" پخش میشد.

بی افقی سیاسی و بلاتکلیفی چند هفته بیشتر نمیتوانست دوام بیاورد. تهدید پادگان بالای سر مردم بود. صفدری نماینده خمینی مشغول اجرای نقشه‌هایش از جمله سرکوب نیروهای چپ و مردم آزادیخواه بود. این وضع پاسخ جدی میخواست و جمعیت دفاع از آزادی و یا مقرهای سازمانها و گروههای

سیاسی جواب این وضع نبود. انقلاب میبایست ادامه یابد.

کمیته انقلابی شهر سنندج

با مشورت با تعدادی از انقلابیون و مبارزین شهر کمیته ای به نام "کمیته انقلابی" تشکیل دادیم و مقر ستاد فرماندهی ارتش را در مرکز شهر به محل و ستاد کمیته اختصاص دادیم رفیق جانباخته صدیق کمانگر به عنوان سخنگوی کمیته انتخاب شد. او در عین اینکه حقوقدان و مبارزی خوشنام برای حقوق زحمتکشان بود مبلغ خوبی هم بود. کمیته ما به پادگان اخطار کرد که اگر تسلیم مردم نشود به آن حمله خواهد شد. این التیماتوم را از رادیوی شهر به اطلاع پادگان رساندیم. پادگان جواب منفی داد. و رژیم خمینی از زبان پادگان مردم را تهدید به حمله نظامی کرد. حزب دمکرات تصمیم کمیته انقلابی و حمله مردم به پادگان را تأیید نکرد. و اساساً منتظر رسیدن به توافقاتی بر سر شریک شدن در قدرت سیاسی با رژیم خمینی بود.

پادگان سنندج

قبل از اینکه فرمان حمله به پادگان از طرف کمیته انقلابی به مردم شهر صادر شود، مردم و گروههای مسلح در اطراف پادگان و در محلات و خانه های نزدیک به پادگان سنگر بندی کردند و تیراندازیهای پراکنده ای شروع شده بود. از طرف پادگان هم ابتدا با سلاح سبک و سپس با گلوله توپ و خمپاره به اطراف شهر و برای ترساندن مردم جواب داده شد. فرمان کمیته انقلابی ما برای حمله مردم به پادگان از طرف صدیق کمانگر از رادیو خوانده شد. ابتدا موج جمعیت مسلح تا دیوارها و موانع و بغل سیمهای خاردار پادگان خودرا رساندند که با رگبار میلیونها گلوله مسلسلهای پادگان مجبور به عقب نشینی شد و جنگ شکل دیگری به خود گرفت. امکان تصرف پادگان با موج جمعیت مسلح ممکن نبود و تلفات بی شمار میداشت. سنگرهای زیادی شبانه کنده شدند و جنگ فرسایشی و در عین حال خطرناکی به جریان افتاد. پادگان شهر مرتباً و بیوقفه شهر و منازل مردم را توپ و خمپاره باران میکرد. تلفات مردم لحظه به لحظه افزایش

مییافت. کمیته انقلابی توانایی سازماندهی و تدارک نظامی و تدارکاتی و درمانی چنین جنگی را نداشت همه چیز خودبخودی و توسط مردم داوطلب انجام میشد. گروههای انتقال مهمات به سنگرها، گروههای مردمی رساندن خوراک به جنگجویان و گروههای پزشکی از بیمارستانها و درمانگاههای شهر و جوانان پسر و دختری که در زیر توپ باران شهر مجروحان را کمک میکردند، پانسمان میکردند و یا به بیمارستان میرساندند. علاوه بر آن کمیته از همان آغاز تهدید پادگان به حمله به شهر از هم پاشید و تعدادی از اعضا و همکاران ما مستقر در ستاد شهر با و حتی بدون اطلاع ما به خانه‌هایشان رفتند. من و صدیق کمانگر کمیته انقلابی سنندج را که تنها نشانه و نماینده قدرت سیاسی بود تا پایان مذاکره با هیأت رژیم و انتخابات شورای شهر حفظ کردیم.

فتح پادگان غیر ممکن بود نه به این دلیل که پادگان تسخیر ناپذیر بود بلکه ما نه نیروی نظامی سازمانیافته ای داشتیم و نه سلاح و مهمات کافی، حداکثر قدرت آتش سنگین ما چند خمپاره ۶۰ میلیمتری بود. علاوه بر چند نفر که از پادگان به مردم پیوسته بودند و از اهالی شهر و یا اعضای گروههای سیاسی بودند بقیه افراد مسلح میلشیایی بود که حتی تیراندازی درست حسابی بلد نبود. ما این را از ابتدا میدانستیم اما فکر میکردیم که با تهدیدهای ما و محاصره پادگان نظامیان بالاخره روحیه شان ضعیف و تسلیم خواهند شد و یا در داخل پادگان هم حملاتی شروع میشود و امکان نفوذ مردم به داخل فراهم میگردد. اما حضور صفدری نماینده خمینی که در عین اینکه آدم جسور و جدی ای بود مبلغ برجسته ای هم بود، توانسته بود انسجام پادگان و بخصوص افسران و فرماندهان نظامی را نگه دارد. پادگان فتح نشد اما ماهم شکست نخوردیم. شهر کماکان دست مردم بود و آنها در پادگان‌شان ماندند و از هوا به آنها تدارکات میرسید. ما به قبول آتش بس تن دادیم.

مذاکره ما و هیئت رژیم

متعاقب آتش بسی هیاتی از تهران از رهبران جمهوری اسلامی به سنندج

وارد شدند و بدون هیچ استقبالی در ساختمان دانشگاه مستقر گردیدند. از شمال کردستان هم هیاتی به‌همراه شیخ عزالدین حسینی به سنندج آمد. اولین جلسه کمیته انقلابی شهر سنندج با حضور من و صدیق کمانگر و کسانی از مبارزان و معتمدین مردم با هیات رژیم متشکل از خامنه‌ای، طالقانی، رفسنجانی و بنی صدر (رئیس جمهور وقت) و همراهانشان و با شرکت عزالدین حسینی تشکیل شد. ابتدا نمایندگان رژیم با توپ پر حمله کردند و کمیته ما را ضدانقلابی نامیدند و نوار فراخوان کمیته به مردم به حمله به پادگان با صدای سخنگوی کمیته صدیق کمانگر از ضبط صوتی که به‌همراه داشتند پخش کردند و ما را تهدید کردند که باید محاکمه شویم. ما در جوابشان گفتیم که ما انقلاب کردیم و پادگان بقایای رژیم شاه است و باید تسلیم مردم انقلابی شهر بشود. گفتیم ما رژیم شما را برسمیت نمی‌شناسیم تا زمانیکه شما آزادی و حقوق مردم را که اهداف انقلاب ما است به رسمیت نشناسید. گفتیم حکومت باید دست مردم بیفتد و ما به هیچ نیرویی مافوق مردم چه مذهبی و چه نظامی اجازه حاکمیت از طریق زور را نمیدهیم. ما می‌گوییم پادگان سلاحهایش را به نمایندگان مردم بسپارد و نظامیان فعلی به خانه هایشان و به هر کجا دوست دارند بروند. و بالاخره در جواب تهدید آنها که ما باید محاکمه شویم گفتیم ما می‌خواهیم صفدری و فرماندهانی را که از پادگان فرمان شلیک گلوله‌های توپ و خمپاره را به خانه‌های مردم و کشتن و زخمی کردن مردم بدون سلاح و کودکان را صادر کردند تحویل ما بدهید تا محاکمه و مجازات شوند. ما با آنها سر جنگ نداشتیم و فقط خواستیم سلاحهایشان را به مردمی که انقلاب کردند تحویل بدهند و بروند. پادگان نقشی در انقلاب ما نداشت هیچ بلکه به صفوف تظاهرات ما با تانکهایشان حمله کردند و از ما کشتند. توپ ما هم پر بود.

عزالدین حسینی هم از حقوق پایمال شده مردم کردستان در زمان شاه حرف زد و از هیات رژیم خواست بر اساس اسلام که رثوف و مهربان است با مردم کردستان رفتار کنند...

هیات متعرض در مقابل حرفهای ما عقب نشستند و خواستند که باهم

مشورتی بکنند. در حالیکه هزاران نفر از مردم شهر در اطراف محل جلسه جمع شده بودند و شعار میدادند و تسلیم پادگان را میخواستند، جلسه ادامه پیدا کرد و طالقانی نظرشان را بیان کرد و گفت، آنها قبول دارند که انتخابات بشود و شورای شهر سنندج تشکیل گردد و گفت ما توازن قوا را می‌پذیریم و می‌خواهیم دو نفر چپ و دو مسلمان برای شورای شهر کاندید شوند و از من هم بعنوان پدر پیر خود بپذیرید که نماینده ای در شورا داشته باشم تا توازن فیمابین چپ و راست را نگه دارد. و اضافه کرد که او از کمونیستها نمیترسد و همه را بچه های خودش میداند. و اسلام قوی است و شکست نمیخورد.

ما انتخابات برای شورای شهر را بدون قید و شرط و بدون دخالت رژیم پیشنهاد کردیم. بعد از کلنجار زیاد بالاخره مشورت با هم اذعان کردیم که فعلا جلوتر از این نمیتوانیم برویم و بهتر است بپذیریم اما تلاش کنیم نماینده طالقانی حذف شود. بعد از اصرار زیاد بر سردخواست ما برای حذف نماینده طالقانی که استدلال کردیم این به معنای تحمیل اکثریت اسلامیها و نمایندگان رژیم بر چپ و اکثریت مردم است و چند بار متشنج شدن جلسه و قهر کردن آنها بالاخره پیشنهادشان را پذیرفتیم.

انتخابات شورای شهر سنندج

انتخابات در فضایی سرد و در ناباوری انجام شد. دوتن از جناح چپ و دو نفر از غیر چپها انتخاب شدند. شورای شهر سنندج از دو نفر نمایندگان چپ، یوسف اردلان و فریده قریشی و دو تن دیگر از بازاریان و نماینده طالقانی که یک تحصیل کرده فیزیک اتمی در امریکا در عین حال یک مرتجع مذهبی به نام فریدون پرتوماه بود تشکیل شد.

از همان ابتدا معلوم بود که شورا نه انسجامی دارد و نه قدرت اجرایی. نه مردم به آن دلخوش بودند و نه رژیم خمینی. مصوبه هایش قابل اجرا نبودند. اگر چه چپها نیرویشان را در خدمت شورا و حتی تصمیمات غیر رسمی بخش چپ آن درمسایل مربوط به توزیع مواد خوراکی، مساله سوخت و کنترل قیمتها و امنیت شهر و از این قبیل قرار میدادند اما در

واقع شورا نه ارگانی برای رژیم جدید بود آنطور که در سراسر ایران مساجد و شوراهایشان میکرد و نه ارگانی انقلابی برای تحقق حاکمیت مردم و خواستها و اهداف انقلابشان.

حاکمیت دوگانه یا در واقع خلا حاکمیت در کردستان کماکان ادامه داشت که میبایست با چیزی پر شده و طوری جواب بگیرد. رژیم اسلامی خودش را برای یکسره کردن مساله حاکمیت در کردستان آماده میکرد. خمینی و همکارانش وقت میخواستند تا ابتدا پایه های حاکمیتشان را در ایران محکم کنند و سپس به مساله کردستان بپردازند. آنها ظاهراً عجله ای برای این کار نداشتند. رژیم جدید اگر مانند بقیه جاهای ایران پایگاه اجتماعی در کردستان نداشت و فقط به نیروی ارتش دست نخورده در پادگانها متکی بود اما میدانست که جنبشهای چپ و راست هم در کردستان با وضع فعلیشان نمیتوانند خلا حاکمیت را پر کنند.

حزب دمکرات هیچ نقشه و برنامه ای برای کردستان نداشت و تنها منتظر بود از طرف رژیم جدید به حسابش بیاورند و کاری در کردستان به او بسپارند. از طرف دیگر این حزب تحت تاثیر جو انقلابی و ضد رژیم اسلامی خمینی که در کردستان وجود داشت نمیتوانست تماما و بی قید و شرط به خدمت رژیم در آید و به انجام نقشه و سیاستهایش در کردستان بپردازد. او ناچار بود خودرا پشت مساله قدیمی و تاریخی کند و چیزی به نام خودمختاری قایم کند و پز مدافع مساله کند بگیرد تا شاید امتیازی بگیرد.

اما رژیم حاضر به دادن هیچ امتیازی نبود. قبول انتخابات برای شورای شهر در سنندج و تایید توازن قوای چپ و راست در این شهر تنها خریدن وقت برای تغییر این توازن قوا آنها با زور نظامی بود.

اما زمان برای چپ در کردستان آن معنی و ارزش مصرفی را که برای رژیم خمینی داشت نداشت. چپ هم برنامه و نقشه معینی برای جامعه و چگونگی اداره آن که تغییر توازن نیرو و بنیانگذاری حاکمیت مردم از آن حاصل میشود، نداشت. از قبیل فراخوان شوراهای کارگری و مردمی و محلات و شورای نمایندگان مردم و اداره امور از جانب آنها. اعلام و اجرای یک

سری قوانین جدید مانند برابری کامل زن و مرد، آزادی بی قید و شرط سیاسی، حقوق و آزادی‌های فردی و اجتماعی، راه اندازی و کنترل کارگری بر تولیدات، جدایی دین از دولت و ممنوعیت دخالت مذهب در زندگی مردم و ...

چپ آندوره و کومهله که داشت به محور این چپ و نیرویی اجتماعی تبدیل میشد به جای برنامه ریزی برای جامعه و مساله حاکمیت و قوانین و مقررات آن، هنوز به مبارزه با مفساد و خرابکارها و علیه تعرض اربابها برای باز پس گرفتن زمینهایشان که با اصلاحات ارضی به دهقانان واگذار و فروخته شده بود و بالاخره تامین امنیت شهرها و حل و فصل شکایات روزمره مردم مشغول بود و سازماندهی اقتصاد، سیاست، فرهنگ و اداره امور جامعه و بطور کلی مساله حاکمیت را امر خود نمیدانست.

در حالیکه در این مدت حداقل در سنندج و دیگر شهرهای کردستان که تا سقز و کامیاران و به درجه ای بوکان هم فضایی رادیکال و چپ بر آن حاکم بود یک قدرت سیاسی و حاکمیت آزاد را با شرکت خود مردم و فعالین و رهبرانشان که موجود بودند میشد بنیان نهاد و یکسری قوانین مترقی و مدرن و انسانی را به اجرا در آورد، که هم الگویی برای سراسر ایران بود و هم اگر باحمله رژیم هم مواجه میشد که میشد، این نه گروههای سیاسی مسلح و متشتت و پراکنده بود که مورد حمله قرار میگرفت بلکه حکومت آزاد و مردم مسلح سازمان یافته در بخشهای حرفه ای ومیلیشیا و قوانین مترقی و رادیکال بود که مورد حمله قرار میگرفت و در صورت شکست هم هیچگاه از خاطره ها محو نمیشد. کمون پاریس اینطور بود.

حمله رژیم به کردستان

۲۸ مرداد ۵۸ به فرمان خمینی و دستور بنی صدر که "چکمه هایتان را از پا در نیاورید تا کردستان را از اشرار پاک نکنید"، ارتش رژیم اسلامی حمله به کردستان را آغاز کرد. اشغال شهرهای کردستان یکی پس از دیگری با ایجاد وحشت و انتقامجویی و اعدامهای گروهی در پناه و فرودگاه سنندج و در سقز و بقیه شهرها توسط مامور ویژه و تام‌الاختیار خمینی، یعنی

خلخالی همراه بود. احزاب و گروههای سیاسی و نیروهای مسلحشان به روستاها و کوهستانها عقب نشستند. دفاع پراکنده و غیر سازمانیافته ای در اطراف شهر سنندج و دیگر جاهای کردستان شد اما موثر نبود. اعضای چپ شورای شهر سنندج هم بهمراه گروهها و فعالین سیاسی از شهر بیرون رفتند.

جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب و کانون و انجمن و نهادهای اجتماعی و کارگری و توده ای دیگر عملاً منحل شدند بدون اینکه ما اعلام انحلالشان بکنیم. اما هنوز مردم تجربه تظاهرات و مبارزات سیاسی شهری و تاب و توان آن را داشتند. هنوز با روزهای قیام و ماههای قبل از آن فاصله ای نبود.

مبارزات شهری این دوره هم خودبخودی و انگیزه آن شور و شوق سیاسی قیام و در میان جوانان بخصوص بود. هیچ گروه سیاسی معینی نقشه سازماندهی مبارزه سیاسی شهری نداشت. همه در فکر بازسازی و بخصوص سازمان نظامی حزب و گروه خود بود. مقاومت نظامی هدف بود. خروج نیروهای اشغالگر شعار چپهای این دوره بود.

عقب نشینی به طرف مرزها (تشکیل واحدهای پارتیزان)

پیشروی نیروهای رژیم از جنوب بطرف سنندج سریع و غافلگیر کننده بود. از یکطرف شهر را دور زده و به پادگان رسیده و از جهت دیگر وارد شهر شدند.

گروه ما در جریان قیام و بعد از آن در شهرهای مختلف از تهران و دماوند تا تبریز و کرمانشاه و سنندج پراکنده شده و هر کدام در گوشه ای به کاری مشغول و یا به جریانی میپیوست. ما بقیه اعضای گروه در کردستان پس از از هم پاشیدن کانون معلمان و جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب به کومه‌له چشم دوخته بودیم.

روز ورود نیروهای رژیم به سنندج اعضای مسلح وابسته به گروه ما و جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب همراه دیگر گروههای سیاسی مسلح و جمعیت مشابه در سقز در جنگ با اربابان مسلح در منطقه عشایر نشین

گرفتو بخش دیواندره شرکت داشتیم. در عملیات گرفتو نیروی پارتیزانی اتحادیه دهقانان مریوان و اورامان همراه فواد مصطفی سلطانی شرکت داشتند. با تجمع نیروهای مسلح چپ در یک عملیات وسیع نیروی مسلح عشایر منطقه تارو مار شده و یکی از روسای بزرگ عشایر کشته شد. نیروهای متحد چپ در این عملیات هم تلفاتی داد. یکی از فعالین کمونیست شهر سقز بنام یحیی خاتونی که از موسسین جمعیت دمکراتیک سقز بود جان باخت.

بهنگام ورود به شهر اشغال شده سنندج ماشین رنجور بزرگ ما علاوه بر سرنشینان مقدار قابل توجهی سلاح و مهمات در آن وجود داشت. در دروازه شهر به ما گفتند که نیروهای رژیم به شهر وارد شده است. ماشین را یکی از رفقای ما با سلاح و مهمات برد تا درجایی که در نظر داشت مخفی کند و ما هم پراکنده شده و در شهر مخفی شدیم. شب را در خانه دوستی که در حاشیه شهر منزل داشت بسر بردم و اعضای خانواده ام را همانجا ملاقات کردم. صبح روز بعد یک مسلسل کوچک یوزی را که در خانه داشتیم و برایم آورده بودند در زیر کتم پنهان کرده و از خانه دوستم بیرون زدم. میبایست سربالایی لختی را در حاشیه شهر طی کنم و خود را به آنطرف تپه که دیگر از دیدرس شهر خارج بود برسانم. هلیکوپترهای پادگان اطراف شهر را گشت میزدند اما از تیراندازی خبری نبود. در آنطرف تپه که یک جاده خاکی بود دوستی با ماشین وانت تویوتایش منتظرم بود تا من را به روستای محل تولدم ببرد. هنوز نیروهای رژیم به روستاها دسترسی نداشت. بعد از دو روز اقامت در آنجا به کاروانی از اعضای مسلح کومه‌له پیوستم که بطرف شهرهای شمال کردستان (بانه و سردشت) در حرکت بود. در شهر بانه اولین تمرکز بزرگ نیروهای سیاسی و نظامی بوجود آمده بود. هیچ جبهه‌ای اعلام نشده بود. اما صحبت و توافق بر سر همکاریهای نظامی بود. در آن روزها تقاضای کتبی کار و عضویت در کومه‌له را به جلسه رهبران کومه‌له فرستادم. از بحث‌هایشان در اینباره هنوز هم نمیدانم اما از همکاری من با کومه‌له استقبال کرده و مساله عضویت را مسکوت گذاشتند. گویا از نظر رهبران آنوقت کومه‌له کتاب خواندن من میبایست

این را نشان بدهد که به یکی از جریان‌های خط ۳ آندوره متعلق باشم نه به کومه‌له. من هم اصراری نداشتم. نه خود افق سیاسی روشنی داشتم و نه آن را در کومه له یا سازمانهای سیاسی دیگر میدیدم. با وجود این همکاری با کومه له را بر بقیه چپ آندوره ترجیح میدادم. در این زمان بیشتر دنبال یک متحد بودم برای تداوم مبارزه و یافتن راه‌حلهایی و چشم‌اندازی برای کار و مبارزه در آینده.

در یک گروه نظامی وابسته به کومه‌له قرار گرفتم و اولین مأموریت ما حمله به یک ستون نظامی بود که از مریوان و سقز به طرف بانه در حرکت بود. قرار بود اول پلی که آن دو جاده را به جاده بانه در محلی به نام "دوآب" وصل میکرد با دینامیت و از راه دور منفجر شود و ما همزمان به ستون حمله کنیم و پیشرویش را بطرف شهر بانه متوقف یا کاند کنیم. ابتدا گروه انفجارات رفت و واحد ما هم بهمراه چند واحد نظامی از گروههای مختلف دیگر بطرف دوآب حرکت کردیم اما قبل از اینکه گروه انفجارات به پل برسد دشمن مستقر شده و آنجا را تحت کنترل داشت تا نیروهایش را عبور دهد. به شهر برگشتیم.

در این فضای میلیتاریسم و حمله زمینی و هوایی رژیم از تصمیمات عجیب رهبری کومه‌له اعزام یکی از رهبران اصلی خود (فواد مصطفی سلطانی) به منطقه مریوان بود. فواد میخواست است که در بازگشت خود در حومه شهر مریوان سازماندهی نظامی و تدارک حمله به مراکز نظامی جمهوری اسلامی را شروع کند. بدون اینکه اطلاعاتی در مورد حرکت نیروهای دشمن کسب شده باشد، متاسفانه او و همراهانش با یک ستون نظامی برخورد کرده و جان باختند.

فواد بنیانگذار کومه‌له، زندانی مقاوم زندانهای رژیم شاه، کمونیست و از رهبران مبارزه زحمتکشان و بنیانگذار اتحادیه دهقانان مریوان علیه اربابها بود که شاخه نظامی داشت. او علاوه بر شهامت فردی در کار سازماندهی و تبلیغ سیاسی تجارب خوبی داشت. جانباختن او تاثیر منفی درازمدتی بر روحیه اعضا و رهبری کومه‌له باقی گذاشت.

در حالیکه همه با عجله و با دستپاچگی خود را برای خروج از شهر بانه

آماده می‌کردند، هلیکوپترهای رژیم به بالای شهر رسید و با راکت هدفهایی را میکوبید. مسیر عقب نشینی روستاهای جنگلی و کوههای مرزی بانه با کردستان عراق بود. واحد کوچک ما به سختی در زیر رگبار مسلسل و راکت هلیکوپترها خودرا به دامنه کوه بلند "آربا" که باغهای بزرگ مو داشت رساند. از میان کرتها و بغل رزهای بلند کشان کشان خودرا به آنطرف دامنه کوه رساندیم. تاریک شدن هوا نزدیک بود. سرنوشت همه همین بود این عقب نشینی بی سازمان خوشبختانه تلفات چندانی نداشت. ما در روستاهای دامنه کوه "سورین" مرز ایران و عراق مستقر شدیم. اولین تقسیم کار و سازماندهی انجام شد. قرار شد واحد سیاسی و نظامی کومه‌له متعلق به شهرستان بانه که قاعدتا از اهالی خود منطقه بودند در منطقه بمانند و بقیه نیروهای کومه‌له بطرف سردشت برود.

در تمام طول مسیر عقب‌نشینی های ما هلیکوپترها و جتهای جنگنده فانتوم امریکایی ارتش دست نخورده و باقیمانده از رژیم شاه، شب و روز در آسمان کردستان و بر روی جاده ها و شهرها گشت میزدند و با پرتاب راکت و تیراندازی مسلسل‌های هلیکوپترها و روشن کردن نورافکنهای قوی تانکها و یا پرتاب آنها از جتهای جنگی، در شبها ترس و وحشت در دل مردم میافکندند.

سردشت آخرین شهری مرزی کردستان هم اشغال شد. به نیروهای مسلح احزاب و گروههای سیاسی افزوده نمیشد هیچ بلکه تعداد زیادی در مسیر عقب نشینی و در آخرین نقاط در روستاهای اطراف سردشت سلاح ها را گذاشته و میرفتند. تعدادی را هم که معروف و شناخته شده نبودند آگاهانه برای فعالیت سیاسی به شهرها و روستاهای نزدیک شهرها فرستاده شدند. سلاحهای زیادی در مخفیگاههایی در روستاهای اطراف سردشت چال شدند و کاروان ما آخرین مسیر عقب نشینی را بطرف بخش مرزی سردشت "الان" ادامه داد. در این راهپیمایی تعدادی از رهبران کومه‌له که من خلیلهایشان را نمیشناختم هم وجود داشتند. من در بحثها و تصمیم گیریها شرکت نداشتم و همه چیز در پشت پرده میگذشت و هیچ برنامه و افق سیاسی روشنی نه به تشکیلات و نه به مردم اعلام نمیشد. اعلامیه های کوتاه

تهیه‌ی فقط صحبت از مقاومت میکرد و بس. در روستای مرزی "الان" اطراق کردیم. من و چند نفر دیگر از مسلحینی که هنوز به کومه‌له نپیوسته بودند در پایین روستا و در محدوده کوچک مسطحی بین دو صخره بلند جا گرفتیم. روستای کوچک "بیژوی" جای بیشتری برای مهمانها نداشت و قاعدتا رهبران و اعضای مسلح کومه‌له برای اسکان در روستا و در منازل در اولویت بودند.

در مشورت با چند نفر از همراهان تصمیم گرفتیم به منطقه مریوان و از آنجا به سنندج برگردم. ظاهرا کومه‌له تمایلی به سازمان دادن من در محل مناسبی نداشت. من تصمیم گرفتم به‌مراه گروهی که برای رفتن به مریوان آماده میشدند به آنجا رفته و سپس به سنندج برگردم. آنها با رفتن من به مریوان موافقت کردند و من هم تصمیم رفتن به سنندج را مطرح نکردم. گروه ما از طریق روستاهای کردستان عراق و بک‌مک واحدی از نیروهای اتحادیه میهنی به حومه مریوان رفتیم. این مسیر نه چندان طولانی اما نا امن بدلیل تاخیر در همراهی ما توسط آن واحد بیش از دو هفته طول کشید.

به این ترتیب کمیته‌های سازمانی و واحدهای مسلح کومه‌له در نواحی مختلف کردستان مستقر شدند و جنگ پارتیزانی علیه نیروهای رژیم که در پادگانها و پایگاههای سابق ژاندارمری رژیم شاه بودند در سراسر کردستان شروع شد.

مخفیانه به سنندج برگشتم

تصمیم را برای رفتن به شهر سنندج با مسوولین کومه‌له در ناحیه مریوان مطرح کردم و به‌مراه یکی از اهالی بلد براه افتادم. او قرار شد مرا تا چند روستای پایین تر همراهی کند. در یکی از روستاهای مسیر میبایست توقفی کوتاه بکنیم و دوستی را ببینم. در جریان مبارزه در شهر و کانون معلمان و جمعیت دفاع از آزادی و جنگ علیه اربابان در تمام مناطق از سقز تا سنندج تقریبا همه مرا به نام میشناختند اما همه من را ندیده بودند. درمدخل روستای مورد نظر شاهد یک مراسم عروسی بودیم و اهالی در

محلی در حاشیه روستا جمع شده و به رقص و پایکوبی مشغول بودند. دوست مورد نظر را از دور شناختم و جلو رفتم و به او گفتم. گوسفند دارید به من بفروشید؟ سرو گوشت را با دستمال بزرگ ابریشمی (رشتی) بسته و شال و لباس کردی به سبک روستائیان منطقه پوشیده و چوبدستی مخصوص چویدارها (کسانی که در روستاها حیوانات را خرید و فروش میکنند) را در دست داشتم و در نگاه اول مرا شناخت. دستش را گرفتم و به کناری کشیدم و متوجهش کردم. او شبانه با ماشین لندرورش مرا به روستای محل زادگاهم رساند.

بعد از توقف کوتاهی در روستای زادگاهم با ماشین جیب یکی از دوستانم به طرف سنندج راه افتادیم. او آدم زنگ و با ارتباطات وسیع و خوبی بود و گفت تضمین میکند که در مسیر ۶۰-۷۰ کیلومتری تا شهر کسی به او کاری ندارد و بازرسی نمیشود. من با همان لباس محلی و یک کلت کمری و نارنجک همراه داشتم.

عصر دیروقت به شهر وارد شدیم. بر خلاف نظر دوستم در دو نقطه در مسیر و در مدخل شهر بازرسی مختصر وجود داشت و از راننده سوال میکردند که از کجا و به کجا میرود. او آدم شوخ طبع و باهوشی بود و گاه مامورین مسلح را که اساسا غیر بومی بودند با شوخیهایش دست میانداخت. شب را در منزل یکی از دوستان، اعضای خانواده‌ام را دیدم و تعدادیشان شب پیشم ماندند. در مدت اقامت دو هفته ای در شهر و با تعویض جا اغلب فعالین سیاسی که در شهر مانده و نیمه مخفی و نیمه علنی بودند ملاقات کردم. همگی معتقد بودیم که نیروهای رژیم مدت طولانی در کردستان دوام نیاورند. مردم با آنها نیست و رژیم تازه هیچ پایگاهی در میان مردم ندارد و بجز معدودی مردم آماده همکاری با رژیم جدید نیستند. روحیه مبارزاتی بالا و اعتراضات سیاسی روزمره است. دستگیریهای زیادی نشده و نیروهای غیر بومی بیشتر گیج و بعضا ترسیده اند. همگی بر سر تشدید مبارزه با رژیم تاکید داشتند. تعدادی از اعضای گروههای مختلف منتظر فرصتی بودند تا به نیروهای مسلح بپیوندند. از جمله اینها گروهی بود که با مسوولیت محمد مائی کسی که بعدا (کاک شوان) معروف شد. این سفر

نسبتاً خطرناک من به شهر سنندج به نقشه یا سازماندهی جدید و معینی منتج نگردید اما برای همه دوستان و مبارزین شهر خبر و دیدار خوشایندی بود. من تصمیم داشتم بمانم ولی آنها از من خواستند که شهر را ترک کنم چون خبر بزودی پخش خواهد شد.

تعدادی از مبارزین شهر و گروه شوان برای همراهی من بطرف ناحیه مریوان آماده شدند و قرار شد با سلاح و مهمات لازم در یکی از روستاهای مسیر جاده سنندج-سقز به من بپیوندند. یک بعد از ظهر با ماشین سواری دوستی که بشدت نگران عبور ما از وسط شهر بود و پاهایش روی پدال گاز میلرزید و ماشین ریپ میزد از شهر عبور کرده و در حومه شهر به کمک دوستی که مرا به سنندج آورد به گروه شوان پیوستیم و شبانه بطرف مریوان راه افتادیم. بخشی از راه را با همان لندورر قبلی تا آخرین روستاهای آن ناحیه با مرز مریوان که دیگر ماشین رو نبود طی کرده و بقیه راه را پیاده رفتیم. شبی را که در هوای تاریک گم شدیم در زیر باران وزیر یک درخت بزرگ بلوط گذراندیم و با روشن کردن یک آتش بزرگ خود را گاهگاه خشک میکردیم. اعتراض ما و بخصوص عصبانیت شوان بلد همراهان را که یکی از دهقانان ناحیه مریوان بود حسابی رنجانده و آزرده خاطر کرد. کاری که بعداً متوجه شدیم بيمورد بوده و مایه شرمساری ما از همراهان گشت.

اولین جنگهای پارتیزانی

جنگهای پراکنده و عملیتهای ایذایی ابتدا در شهرهای مرزی و سپس تا عمق کردستان گسترش یافت. نیروهای رژیم بجز در پادگانها و در هوا در هیچ کجا امنیت نداشت و از هرگونه همکاری مردم محروم بود. پاسگاههای سنگی و بتونی محکم ژاندارمری سابق رژیم شاه که اکنون توسط نیروهای رژیم اشغال شده بود هدف اصلی نظامی بود و در امان نبودند. علاوه بر آن رژیم در سراسر کشور با اعتراضات عمومی ناشی از خواستها و توقعات جدیدی که مردم در زمینه آزادیهای سیاسی و بهبود وضع اجتماعی داشتند روبرو بود. هنوز نبض انقلاب میزد و از تک و تا نیفتاده بود.

در دولتی که خمینی تشکیل داده بود لیبرالها و ملی-اسلامیها و روشنفکران مکلا حضور داشتند و از آزادی و دموکراسی حرف میزدند و گاه صحبت از حق ملت کرد میکردند و برای ناسیونالیستهای کرد پیام علنی و آشکار میفرستادند.

عقب نشینی رژیم

سرانجام رژیم اسلامی بعد از کمتر از ۳ ماه از حمله نظامی اش به کردستان در ۲۸ مرداد ۵۸ نه تحت فشار نظامی جنبش مسلحانه سازمانهای سیاسی کردستان و شکست نظامی بلکه بدلیل شکست سیاسی چه در ابعاد سراسری و چه عدم پشتیبانی اکثریت مردم کردستان از آن عقب نشینی کرد و نیروهایش را مجدداً به پادگانهای نظامی که اساساً در سنندج و مهاباد بود فرستاد و مجدداً به یکنوع حاکمیت دوفاکتو تن داد. کسانی از شخصیتهای کرد که در اساس بلحاظ موضع سیاسی خنثی و بی خاصیت بودند، هم رژیم را قبول داشته و هم خواهان حل مسأله کردستان از راههای مسالمت آمیز بودند، بعنوان استاندار کردستان و فرماندار مهاباد و برای شهرداریهای شهرهای مختلف برگزیده شدند. رژیم در عین حال نطفه های واحدها و سازمانهای جاسوسی اش را در میان هواداران خود و اغلب از اسلامیهای متعصب و مرتجع نیز بوجود میآورد.

اداره امور محلی و بهتر است بگویم قدرت سیاسی اکنون و مجدداً در کردستان دست احزاب و سازمانهای سیاسی از چپ و راست را میبوسید تا اگر بخواهند به آن دست ببرند.

روز ورود ما به شهر سنندج روز باشکوهی بود. دهها هزار نفر تا دروازه شمالی شهر بطرف جاده سقز که ما از آنجا وارد شهر میشدیم جمع شده بودند. تعداد ما زیاد نبود و به صد نفر نمیرسید که در ماشینهای مختلف که اغلب از نیروهای رژیم به غنیمت گرفته شده بود به شهر میرسیدیم، اما ظاهراً ما پیشمرگان سمبل پیروزی و عقب نشینی دشمن شده بودیم. حلقه های گل به گردن ما آویختند و تعدادی را بر شانه هایشان گرفتند. ما در میان موج جمعیت پراکنده شدیم و هر کس به مسیری و خیابانی کشیده

شد. من در میان جمعی از مردم که هیچکدامشان را نمیشناختم قرار گرفتم که مرا بطرف خانه ای میبردند و دهها نفر بهمراه من وارد حیاط بزرگ آن خانه شدیم. من مهمان شده بودم در حالیکه نه دعوت کنندگان و نه صاحبخانه را میشناختم. سوالات متعددی بر روی من میبارید که اغلب در باره حملات پیشمرگان و جنگهای ما بود. قانع کردن مردم به هیجان آمده که این حضور سیاسی و اعتراضات توده ای شما بود که رژیم را به عقب نشینی واداشت آسان نبود. نمیدانم چقدر طول کشید که به من اجازه دادند به خانه ام بروم که خانواده ام منتظر بودند و ظاهراً مرا از داخل موج جمعیت پیدا نکرده اما از طریق خبر مردم مطمئن بودند که به شهر وارد شده ام.

قرار گرفتن در میان عزیزترین کسان خود بعد از آن همه ماجراهای پشت سرهم و سریع و آنهمه بیم و امید را با هیچ کلماتی نمیتوان توصیف کرد. لحظاتی باشکوه و فراموش نشدنی است.

قدرت سیاسی در خیابان است

تمام کردستان بجز پادگانهای سنندج، مهاباد، مریوان و چند مرکز نظامی کوچک، آزاد و قدرت سیاسی در خیابان بود و شخصیتها و احزاب و سازمانهایی را لازم داشت تا به آن دست ببرد و جامعه را بر اساس نقشه معین و قوانین مترقی و رادیکال که مردم خواهان آن بودند سازمان بدهد. تاکنون دو حزب و سازمان اصلی در کردستان موجود بودند. رادیکالیسم کومهله و شرایط ویژه کردستان و نه الزاما سیاست روشن، به کومهله این امکان را بخشید که بخش اعظم نیروهای فعال سیاسی و چپ جامعه در آن جمع شوند. نیروهای چپ سراسری آن اقبال را نداشتند و هرچند که همه آنها شاخه کردی سازمان خود را درست کرده بودند اما کمترین اعضا کادرهای محلی و فعالین سیاسی را جذب کردند.

نام بردن از کارگر و دفاع از زحمتکشان و وجود کادرهای سرشناس محلی و اعضا دلسوز و خوشنام و فعالیت در تشکلهای توده ای و فعالیتهای اجتماعی، در جمعیتها و تشکیل اتحادیه دهقانان در مریوان توسط فواد و

همراهانش که مسلحانه به دفاع از حقوق زحمتکشان در مقابل تعرض صاحبان سرمایه و زمین ومرتجعین شهر میروان برخاسته بود همه اینها و البته سازمان کردی هم بودن و رگه‌های قوی ناسیونالیستی در آن امکان این اجتماع وسیع فعالین سیاسی را در کومه‌له فراهم کرده بود. اکنون کومه‌له که یک سازمان جدید و کمتر از یک سال بود اعلام موجودیت علنی کرده بود به یمن لایه قابل توجه از شخصیت‌های سیاسی سرشناس و محبوب در میان مردم شهر وروستا‌های کردستان و فعالین چپ و کمونیست شانه به شانه حزب دمکرات حزب اصلی ناسیونالیست کرد میزد که سابقه چند ده ساله داشت و دارای سنت سیاسی و تاریخ معین خود بود. کومه‌له در توازن قوایی حتی برتر بلحاظ محبوبیت و توجه سیاسی مردم از دمکرات بر خوردار بود. شاید نیروی مسلح حزب دمکرات بیش از کومه‌له بود اما رادیکالیسم جامعه و نفوذ سیاسی چپ در آن که همه در یک اتفاق تاریخی کم نظیر به جیب کومه‌له میرفت توازن قوای سیاسی را به نفع او تغییر میداد. حزب دمکرات در بزرگترین و پرجمعیت ترین شهر کردستان (سنندج) کمترین نفوذ و طرفدار و به تبع آن کمترین نیروی اجتماعی و تشکیلاتی و مسلح داشت. و در مقابل کومه‌له در اقلیت و حتی میتوان گفت حاشیه‌ای بود. همین توازن قوا در مهاباد و شمال کردستان بهمین اندازه به نفع حزب دمکرات بود که سنتا و تاریخا این حزب از آنجا برخاسته بود و سنت قوی و ریشه دار ناسیونالیستی داشت. در جنوب کردستان و تا شهرهای سقز و بدرجه‌ای بوکان بهمان اندازه ناسیونالیزم ضعیف بود، حزب دمکرات هم ضعیف و بی ریشه بود.

حدکا پشتیبان اربابان بر علیه دهقانان، پشتیبان سرمایه داران بر علیه کارگران بخصوص درکوره خانه ها بود. به ادارات و بوروکراسی دولتی باقیمانده از رژیم شاه و با همان سبک و شیوه و محتوای رژیم قبلی متکی بود. این حزب درآمیخته‌ای از ناسیونالیسم و مذهب بود و برای ساختن با رژیم بهرقیمت تلاش میکرد. حزب دمکرات نه منشا تغییری در جامعه بود و نه برنامه‌ای اضافه بر سنت اداره امور بشیوه پیشین داشت. تبلیغ خرافات و ناسیونالیسم و ضدیت با کارگر و کمونیسم و هر گونه عقاید و آرای چپ

را در دستور داشت. برای حزب دمکرات دوره، دوره عقاید مترقی ومدرن و چپ و بطریق اولی کمونیسم و سوسیالیسم نیست. برابری زن و مرد قابل قبول نیست، آزادی بی قید و شرط سیاسی هرج و مرج است. شورا بی معنی است و تنها یک هدف و یک اولویت و یک چیز ممکن است و آن حفظ وضع موجود، سازش با رژیم جدید و شریک شدن در قدرت سیاسی و دادن کرسی نمایندگی مردم کردستان به حزب دمکرات است، و بس.

در این دوره تفاوت‌های کومه‌له با دمکرات در شعار و در عمل برای مردم قابل مشاهده است. اما برنامه سیاسی و حاکمیت و قوانین و الگوهای اداره جامعه و تحقق خواسته‌های مردم هنوز ناروشن است. کومه‌له سخنگوی آرزوهای زحمتکشان کردستان است اما در عمل و برای ایجاد شرایطی که آنها بتوانند به خواسته‌هایشان برسند عاجز است. یکسال از فعالیت علنی کومه‌له می‌گذرد و به بزرگترین نیروی چپ جامعه تبدیل شده و تلاش‌های عظیم انسانی و شوروشوق انقلابی و فداکاریها و از خودگذشتگی‌های عناصر این چپ را با خود دارد، اما این نیرو و توان و تلاشها در خدمت برنامه سیاسی و نقشه جامع برای تعیین تکلیف جامعه کردستان در جهت کسب قدرت سیاسی و سازماندهی این قدرت نیست. فعالین سیاسی پوپولیست در کومه‌له هنوز هم چشم به دهقانان و زحمتکشان روستایی دوخته است و با سازماندهی جامعه شهری و اداره امور حتی در سطح مدیریت ساده بیگانه است. چیزی که حزب دمکرات حداقل آن را داراست. کومه‌له در این دوره مشغول فداکاری و اثبات برادری و نشان دادن ترکهای دست به زحمتکشان و بشدت از روشنفکر و کتاب و مطالعه و آموختن تجارب سیاسی و انقلابی دنیای مدرن و متمدن گریزان است. همه اینها کومه‌له را جریانی شبیه یک موسسه خیریه کرده با این تفاوت که به جای قلکهای پول جمع آوری شده و کیسه های برنج و کارتنهای دارو، صداقت و دلسوزی و عواطف انسانیش را به مردم تقدیم میکند. حاضر است با مخالفین و نیارانش با تفنگ روبرو شده و تامین امنیت کوچه ها و جاده هایش را شبانه روز تامین کند. اما همان زحمتکش هم ضمن اینکه دلش با اوست در فکرش و در زندگی امروز و افق سیاسی فردایش تغییری بوجود نیاید. بجز معدودی که به کومه له

میپيوندند و سلاح بر دوش میکشند، در این دوره ما شاهد بزرگ شدن کومه‌له در مقیاس دهها و صدها هزار نفری متشکل در حزب و در نهادها و ساختارهای اجتماعی و سندیکا و کانونها و جنبشهای اجتماعی نیستیم. هنوز کومه‌له را نخبگان و عناصر فداکار و صادق و صمیمی تشکیل میدهد.

شعارهای کومه‌له برای مردم قابل ترجمه و معنی به پراتیک اجتماعی، جنبش اجتماعی و نهاد و ارگان توده ای و قوانین و مصوبات قابل اجرا و نیروی مجری آن نیست. برای تبلیغ است، نه برای سازماندهی مردم و جامعه حول آن. معلوم نیست برابری زن و مرد در عمل برای زنان کردستان یعنی چه؟ یعنی چه چیزی باید ممنوع شود و چه چیزی اجرا گردد. هنوز آزادی برای جوانان به معنای آزادی روابط پسر و دختر نیست. هنوز در خود کومه‌له و تا سالها بعد از آن هم روابط آزاد پسر و دختر عقویت داشت و آزادی جنسی که دهها سال است در جوامع متمدن بعنوان حق طبیعی انسان چه زن و چه مرد برسمیت شناخته شده، جرم و فساد معنی میداد. با وجود این کومه‌له بر زمینه عینی سیاسی و واقعی مساله کرد و به عنوان پاسخی به خواستهای بخش رادیکال و چپ جامعه کردستان علیه استبداد حکومت و ارتجاع مذهبی رشد میکرد ولی هنوز با حزب قدرت سیاسی با برنامه و سیاست روشن و سازماندهی جامعه بر این اساس فاصله داشت.

بنگه‌های محلات در سنندج

نمونه‌هایی از تلاش کومه‌له و فعالین چپ در شهر سنندج برای دخالت در اداره امور جامعه ایجاد بنگه‌های محلات است. بنگه‌ها گروه‌هایی از جوانان محل را در خود جمع کرده و وظایفی را در زمینه حراست از محله و دخالت در مساله قیمتها و گاه‌ها مساله توزیع نیازهای ضروری، رسیدگی به شکایات مردم و مبارزه با اجحافات و کجرویها و کارهایی در زمینه بهداشت و درمان و... را در دستور خود قرار میداد. فعالیت دلسوزانه اعضای بنگه‌ها توجه و اعتماد بخشی از مردم را بخود جلب میکرد. بنگه‌ها

ابتدایی ترین شکل و تلاش از پایین برای دخالت در اداره امور خود بود اما نمیتوانست جای شوراهای محلات و مردم را بگیرد و به یک حرکت سازمانیافته کارگران و مردم در محلهای کار و زندگیشان و برای اداره امور جامعه تبدیل نشد.

محاکمات علنی

برگزاری محاکمات علنی با شرکت مردم برای محاکمه متهمین و مجرمین و سارقین و اربابانیکه از هرج و مرج دوره اخیر استفاده کرده و زمینهای دهقانان را غصب میکردند نیز یک اقدام دیگر کومهله بخصوص در بخش جنوب کردستان بود. برای مثال، یک سارق که در جاده‌ها جلو اتوبوسهای مسافری را میگرفت و پول و نقدینه مردان و زنان را از آنان میگرفت و علاوه بر زیورآلات زنها حتی کفشها و لباسهای گرانتقیمتشان را نیز به زور از تنشان در میاورد، در شهر سنندج و در اجتماع مردم و شاکیان که از پیش از طریق رادیو اعلام شده بود محاکمه علنی شد و بخش بسیار زیادی از وسایل مردم را که هنوز در خانه‌اش انبار کرده بود از او پس گرفته و به صاحبانشان پس داده شد.

و یا در شهر دیواندره یکی از اربابهای شرور منطقه با حضور مردم و شاکیان زیادی بطور علنی محاکمه و به جریمه سنگین و سپردن تعهد مبنی بر خاتمه دادن به اذیت و آزار مردم محکوم شد....

اینها نمونه‌ها و تلاشهایی بودند که بنظر میرسید توان و تفکر کومهله را به مساله حاکمیت و دخالت در اداره امور تشکیل میداد و در آن موقع جزو کارهای بزرگ و پرصدا به حساب می آمد. همین اقدامات هم برای مثال محاکمات، صرفنظر از علنی بودنش وقتی مجرم اعدام میشد همان الگوی حکام سابق و یا کنونی را تداعی میکرد و متفاوت نبود. ما قانون ممنوعیت اعدام را جلو روی جامعه نگرفتیم و عملاً آن را نشان ندادیم. در قضاوت مردم تفاوتی وجود نداشت.

در حضور ما چیزی عوض نشد، قانونی تغییر نکرد، زنان در آمدت برابری با مردان را کسب نکردند، جوانان آزادی و روابط انسانی مدرن را در جامعه تمرین نکردند. از استثمار کارگر کم نشد. کارگران و مردم متشکل درشوراهایشان دخالت در سرنوشتشان را تمرین نکردند و مزه قدرت سیاسی را بدست خود نچشیدند. ناسیونالیسم و مذهب کوبیده نشدند، آزادی و برابری ترجمه عملی نشد. شعارهای رادیکال در هوا ماندند و در زندگی مردم معنای عملی نیافت.

راست است پادگان و نیروی نظامی و تهدید رژیم مذهبی مانند شمشیری بر بالای سر مردم و نیروهای سیاسی بود. اما هیچ مانعی در سنج یا سقر و بوکان و حتی مه‌باد نبود اگر کومه‌له یا دمکرات میخواستند پایه‌های یک حاکمیت متفاوت از آنچه که خمینی داشت در ایران به اجرا در می‌آوردند.

الگویی از حاکمیت که اگر رژیم در ایران مسلط میشد و سراغ کردستان هم می‌آمد، معلوم بود که مردم باید از چه دفاع کنند و حتی وقتی آن را با فشار نظامی از دست میدادند تامدتها و تا کنون افسوسش را می‌خوردند و برای نسل دوم خود تعریف می‌کردند و امروز حاضر میشدند برای همان سیاست و قوانین و الگوی زندگی و حاکمیت با افق روشن مبارزه کنند... حتی در این دوره تجارب جمعیتها و کانونها و نهادهای اجتماعی قبلی هم تکرار و به کار گرفته نشد. این کار دو دلیل داشت. یکی اینکه احزاب و سازمانهای سیاسی خود را جای تشکلهای و نهادهای توده ای هم می‌گذاشتند و ظاهرا دیگر نیازی به آنها نمیدیدند. و دلیل دوم این بود که در آن موقع چه نقش اپوزیسیونیش را علیه رژیم شاه بهتر بازی میکرد و برای آن ابزارهایی هم می‌ساخت. حالا که قدرت سیاسی باز است و خودش نه میخواهد و نه میتواند آن را بدست بگیرد و جامعه را سازمان دهد بنا براین سازماندهی مردم در نهادهایشان برای چی و علیه کی باید باشد؟ حتی تلاشهای از قبیل بنکه محلات هم در ماهیت امر مال همان دوره اپوزیسیونی پیشین است. و الا در حالیکه قدرت درخیابان است و باید کسی به آن دست ببرد اداره امور جامعه ابعادی بسیار وسیع و سازماندهی قدرت

از بالا و از پایین را لازم داشت. میبایست مردم را به کسب قدرت سیاسی فراخوان داد. میبایست تشکیل شوراهای کارگری و مردمی در دستور فوری قرار داد. میبایست یک برنامه اقتصادی عادلانه، لغو کار مزدی، قوانین و الگوهای آزاد و انسانی را مثل برابری زن و مرد، جدایی دین از دولت، ممنوعیت دخالت مذهب در زندگی مردم و الگوهای کامل یک جامعه سکولار، آزاد و برابر را جلو جامعه گرفت. و آن را به اجرا در آورد. آنوقت مرز میان استثمار و تبعیض و ارتجاع با آزادی و برابری معلوم میشد و جدال اجتماعی حول آزادی یا استبداد، سکولاریسم یا اسلام، برابری زن و مرد یا تبعیض جنسی و بردگی زن، آزادی و مدرنیسم نسل جوان یا ارتجاع ناسیونالیسم و مذهب و از این قبیل به جریان میافتاد. آنوقت سه قطبی مذهب خمینی و ناسیونالیسم حزب دمکرات و آزادیخواهی و برابری طلبی کمونیسم با شفافیت در معرض انتخاب نیروهای اجتماعی قرار میگرفت. مسلماً اکثریت مردم کردستان، کارگران، زنان، جوانان و روشنفکران مترقی حول آزادی و برابری صف می بستند و شوراهای و نهادهای اجتماعی و توده‌ایشان را درست میکردند. اگر چنین میبود آنوقت کار و مشغله کومه‌له میرفت سر برنامه ریزی و مدیریت جامعه و سازمان اقتصاد و سیاست و فرهنگ و آموزش و پرورش آن، سازمان مسلح میلشیا و حرفه‌ای آن... آنوقت دیگر رهبران کومه‌له نه در مقرات و بنک‌های محلات و در راس گروه‌های گشت مسلح برای دستگیری سارقان، بلکه در راس شوراهای و نهادهای و ساختارهای اجتماعی و حاکمیت، دادگاهها و ادارات و شهرداریها و فرماندهان ارتش توده‌ای و ... قرار میگرفتند.

قصد من در اینجا بازگو کردن تمام گوشه و زوایای فعل و انفعالات اجتماعی ایندوره و تجارب و خاطره‌های آن نیست. میشود تجارب بنک‌های محلات را در جزئیات کتاب کرد و شاید برای امروز گروه‌های جوانان محلات شهرها تجاربی خواندنی و مفید خواهد بود. یا مساله محاکمات علنی و چیزهایی از این قبیل... و این دست فعالین و دست اندرکاران این کارها را میبوسد. اما در واقع

مساله محوری برای امروز درک هر چند تلخ آن کارهایی است که نشد و

فرصتهایی که از دست رفت. این هم خود تجربه مهمی برای حال و آینده مبارزه با جمهوری اسلامی و مساله قدرت سیاسی بعد از سرنگونی این رژیم است. من فکر میکنم تجارب ناتوانیها وضعفهای چپ در آن دوره و یا شکستهایش، امروز اهمیتش بیشتر از شرح و تاریخ نگاری آن اقدامات و کارهاییست که در مقیاس افق قدرت سیاسی بسیار کوچک و ناچیز مینمایند. این فرصت تاریخی برای چپ از دست رفت. چپی که در حقیقت جناح چپ جنبش خلق کرد بود، با همان سنتها و روشها و تفکر و الگوهای رایج در جامعه.

هیات نمایندگی خلق کرد

حمله اول رژیم به کردستان زودرس بود. عقب نشینی سریع آن نشان داد که حتی با یک حکومت نظامی هم قابل دوام نیست. رژیم هیچ ریشه‌ای در میان مردم نداشت. زیر پایش خالی بود و نیروهایش ضربه پذیر بودند و به این ترتیب نمیتوانست مشروعیتی سیاسی و اجتماعی پیدا کند. به این دلایل بود که به مذاکره با هیئتی به نمایندگی مردم کردستان تن داد و کسانی از طرف رژیم مامور اجرای مذاکره که در واقع پروژه رژیم برای کش دادن مساله و تثبیت خودش بود میشوند. داریوش فروهر از جبهه ملی-اسلامیها و نهضت آزادی که در میان رهبران کرد خوشنام است و خودش را هم کردتبار مینامد به این ماموریت میآید. طرحی ۸ ماده ای که در اساس طرحی ناسیونالیستی است از طرف هیئت نمایندگی خلق کرد که از کومهله و حزب دمکرات و شیخ عزالدین حسینی تشکیل شده، تهیه و قرار است مبنای مذاکره قرار گیرد. رژیم طرح را قبول نمیکند و آن را تجزیه طلبی مینامد و بهانه میاورد و امتیازی نمیخواهد بدهد و در واقع وقت میخرد تا خودش را جمع و جور کند. مذاکره به نتیجه نمیرسد و هیئت نمایندگی خلق کرد از هم میپاشد. تلاشهای پشت پرده حزب دمکرات هم برای رسیدن به توافقی با رژیم به ثمر نرسید. آشکار بود که رژیم وقت میخرد و یکسره کردن قدرت سیاسی در کردستان را به تثبیت پایه های حکومتش در شهرهای بزرگ ایران موکول کرده است.

انتخابات مجلس در کردستان

رژیم با شرکت مردم کردستان در انتخابات مجلس موافقت کرد و این انتخابات در شرایط متفاوتی در شمال و جنوب کردستان برگزار شد و ترکیبی از نمایندگان چپ و راست و عناصری به اصطلاح مستقل از احزاب سیاسی انتخاب شدند اما شرکت این نمایندگان در مجلس رژیم بدلیل فضای خصمانه و پروپاگاندا رژیم بر علیه جنبش مردم در کردستان ممکن نشد و اساسا این انتخابات نوعی ارزیابی نفوذ احزاب سیاسی در میان مردم و اولین تجربه چپ در این زمینه هم بود. بمرور زمان هرگونه زمینه توافق با رژیم از بین میرفت و کماکان بی افقی سیاسی و بی نقشه و برنامه بودن احزاب سیاسی ادامه داشت.

جمهوری اسلامی پایه‌هایش را محکم میکند

در این هنگام مسیر انقلاب در ایران دارد تعیین میشود. برنامه خمینی و همکارانش معلوم است. جمهوری اسلامی نه یک کلمه کم نه یک کلمه زیاد. حکومت و قوانین اسلامی و زندگی بر اساس شریعت اسلامی، دخالت مذهب در همه گوشه و زوایای زندگی مردم در خانواده و در جامعه. آپارتاید جنسی، حجاب اسلامی و جداسازی زنان و مردان، تداوم استثمار کارگر، تقدس سرمایه و حفظ سود سرمایه دار و پایان هرگونه شادی و موزیک و خوشی و بهره مندی از نعمات زندگی و در یک کلام جهنم اسلامی. خمینی خیلی صریح و روزمره رئوس برنامه سیاسی و اداره امور جامعه را اعلام میکنند و بلافاصله توسط حزب اعلام نشده و غیر رسمی اش حزب الله در خیابان به اجرا درمیآید. این قوانین الهی و فقهی است و احتیاج به تصویب در هیچ مرجع مردمی یا حتی دولتی ندارد. متعاقبا بر اساس

این قوانین، مجلس، دولت، شورای نگهبان و خبرگان رهبری و دهها نهاد رسمی و غیر رسمی دیگر ساختارهای رژیم اسلامی راتشکیل میدهند. اما حرف آخر را خمینی میزنند. این در حالی است که مردم هنوز در خیابان چیز دیگری میگویند، مردم چیز دیگری میخواهند، کارگر نمیخواهد مثل

سابق است شمار شود و بهبودی در شرایط کار و زندگی اش را طلب مینماید، زنان نمیخواهند به کنج خانه ها رانده شوند، جوانان زندگی مدرن و شاد می‌خواهند و آینده ای که تحصیل و کار و زندگیشان تامین باشد، کسی به خاطر عقایدش دستگیر و به زندان فرستاده نشود، شکنجه ای در کار نباشد، ساواکی در کار نباشد. اینها آرزوهای مردمی است که به خاطرش قیام کردند و کشته دادند و حالا همه چیز در جهت مخالف و عکس این آرزوها و افق و آینده می‌خواهد پیش برود. ورق برگشته است. خمینی قرار نیست به قم برود و مرجع تقلید مسلمانان شود. خمینی می‌خواهد حکومت کند. اسلام قرار نیست فقط باورهای مردم مسلمان باشد و به مساجد برگردد، باید حکومت کند و در خیابان باشد و سرنوشت زندگی مردم را حتی تا پستوی خانه هایشان را او تعیین کند.

تابستان ۵۹ است و رژیم خود را برای حمله دوم به کردستان آماده میکند. رژیم در به عقب نشاندن جنبش کارگری و جنبشهای آزادیخواهانه در شهرهای ایران پیشروی زیادی کرده است. پایه های حاکمیتش را تا حدودی محکم و ارگانهای سرکوبش را به تمامی سازمان داده است. ارتش نیرومند و دست نخورده با فرماندهان جدید و کنترل شده با شبکه‌ای از جاسوسان و آخوندهای نماینده امام، سپاه پاسداران نیروی ویژه دفاع از جمهوری اسلامی، نیروی وسیع میلیشیا (بسج)، سازمانهای جاسوسی و اطلاعاتی و عناصر متعصب مذهبی و لمپن و شارلاتان در راس چیزی به نام حزب الله و ثارالله و غیره. و اکنون میرود تا آخرین ضربات را وارد کند. رژیم با حمله به کردستان و متعاقب آن حمله به بقایای چپ و قتل عام آنها حتی آنهاییکه کمر به همکاریش بسته اند میرود تا همه توهامات و تزلزل درون صفوف خود را جارو کند، عناصر لیبرال صفوفش را اخراج و حاشیه نشین کند و یکدست و با تمام قدرت شعار "جمهوری اسلامی نه یک کلمه کم و نه یک کلمه زیاد" را متحقق کند.

حمله دوم به کردستان و متعاقب آن سرکوب خونین ۳۰ خرداد ۶۰ در سراسر ایران یک کودتای اسلامی بر علیه انقلاب مردم است. در مقطع ۳۰ خرداد روزانه ۵۰۰ نفر را در زندان اوین و در دادگاههای صحرایی اعدام

کردند. هر کسی را که فکر میکردند قیافه اش اسلامی نیست گرفتند و کشتند. به دختران جوان قبل از اعدام تجاوز کردند. بالغ بر ۱۵۰ هزار نفر را در چند روز کشتند که اکثرا از مبارزان بر علیه رژیم شاه بودند و زندان رفته بودند. در سالهای بعد و تاکنون آمار جنایات و کشت و کشتارهای رژیم به صدها هزار رسیده است. رژیم شاه و کشتارهای جمعی اش نظیر میدان ژاله تهران انقلاب مردم را شکست نداد. این ماموریت ضدانقلابی برعهده جریان اسلامی خمینی افتاد. از این مقطع است که انقلاب شکست میخورد و جمهوری اسلامی با تمام وجود کریهش خودنمایی میکند و بوجود میآید.

کوچ مردم شهر مریوان و راهپیمایی مردم سنندج به پشتیبانی آن

جمهوری اسلامی برای اینکه بتواند به سرکوب دستاوردهای قیام در کردستان و از جمله در شهر مریوان موفق شود، از طریق ارتجاع محلی و نیروهای مسلحشان از جمله دارو دسته مذهبی و ارتجاعی مفتی زاده در محل ساواک قدیم ستاد نظامی خودش را دایر کرد. این ستاد نظامی را دارودسته مفتی‌زاده تحت نام مکتب قرآن و سپاه پاسداران اسلامی اداره میکردند. ایجاد این مرکز نظامی به منظور ترور فعالین سیاسی و اخلاص در فعالیتهای آزاد سیاسی و به منظور در آوردن شهر مریوان از کنترل نیروهای انقلابی و اتحادیه دهقانان بود. روز ۲۳ تیرماه ۱۳۵۸ در حالیکه جمعیت وسیعی از زنان و مردان مبارز بر علیه سانسور دولت بازرگان به طرف محل رادیو و تلویزیون در شهر مریوان در حرکت بودند، به ستاد نظامی جمهوری اسلامی حمله شد. بعد از چند ساعت درگیری نظامی این ستاد به تصرف مردم و اتحادیه دهقانان درآمد. شرایط جدیدی بوجود آمده بود. از طرفی جمهوری اسلامی به تکاپو افتاده بود و در تدارک حمله نظامی از پادگان مریوان به مردم شهر بود و از طرف دیگر تدارک مقاومت و دفاع از دستاوردهای قیام و تضعیف جمهوری اسلامی برای نیروهای سیاسی و کومه‌له نیز به موضوع روز مردم در کردستان تبدیل شد. از تمام شهرها نیروهای نظامی برای کمک به اتحادیه دهقانان اعزام شد.

اتحادیه دهقانان، مردم شهر مریوان را برای جلوگیری از حمله انتقامجویانه ارتش و نیروهای سپاه پاسداران جمهوری اسلامی و به منظور سازماندهی توده‌های مقاومت علیه جمهوری اسلامی و ارتجاع محلی به کوچ و ترک شهر دعوت کرد. مردم به این فراخوان جواب مثبت دادند. و در غروب ۳۱ تیرماه ۱۳۵۸ مردم شهر مریوان به طرف روستای "کانی میران" دسته دسته حرکت کردند.

کوچ مردم شهر مریوان فضای سیاسی فعال و توده‌ای را در سراسر شهرهای کردستان ایجاد کرد. همبستگی مبارزاتی، فضای اعتراض و ادامه قیام ۵۷ در سازماندهی این همبستگی بسیار موثر بود. در سنندج با همکاری "جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب" و مردم مبارز شهر کمپین اعتراضی برای سازماندهی کاروان راه پیمایی طولانی به طرف شهر مریوان تدارک دیده شد. صدها زن و مرد مبارز برای دفاع از مردم شهر مریوان و اقدامات انقلابی آنان از شهر سنندج به طرف مریوان با یک کاروان عظیم توده‌ای و با حمایت مردم روستاهائیکه کاروان اعتراضی از آن عبور میکرد به طرف مریوان راه افتاد. اخبار اعتراضات و اردوگاه مردم کوچ کرده مریوان هر روزه و هر ساعت به اطلاع کاروان میرسید. وارد شدن کاروان راهپیمایی به محل اردوگاه مردم کوچ کرده شهر مریوان صحنه‌های برجسته از تصاویر یک انقلاب و حمایت و همبستگی توده‌ای مردم شهرها را بازگو میکرد. اشک در چشمان هزاران نفر حلقه زده بود. شوق شادی و غرور اعتراضی و مبارزاتی و بیم از آینده تسلط یک رژیم جنایتکار فضای سرنوشت سازی را ترسیم میکرد. نگاه‌ها به طرف مقاومت و سازماندهی مقاومت توده ای بود. نگاه‌ها بطرف احزاب سیاسی و قدرت آنها متمرکز بود. در باورها و مشت‌های همبستگی هزاران نفر قدرت قیام علیه رژیم پهلوی نمایان بود. اما متأسفانه پاسخگویی به این شرایط و تغییر توازن قوا به نفع مردم هنوز در توان نیروهای سیاسی موجود نیست.

حمله دوم رژیم به کردستان

حمله اینبار رژیم به کردستان بلحاظ نظامی مثل بار اول آسان نبود. نیروی

نظامی احزاب سیاسی و اپوزیسیون از چپ و راست بیشتر و کارآمدتر از دوره قبل شده است. سلاح و مهمات سبک و سنگین بیشتری در اختیار دارد. پادگان مه‌آباد در این مدت تسلیم حزب دمکرات شده و پاسگاههای ژاندارمری اکثراً خلع سلاح گشته اند. اما نیروهای اصلی کردستان کومه‌له و حزب دمکرات هیچ نقشه مشترک و یا جداگانه معینی برای دفاع ندارند. دلیل آن تنها بی تجربگی نظامیشان نیست بلکه پراگماتیسم و بی‌افقی سیاسی از طرفی و عدم اعتماد بخود به عنوان نیروی صاحب کردستان دلیل اصلی آن است. ما صاحبان جامعه و دولت و یا سازمانهای اجتماعی واداری و قوانین و داده‌هایی که مردم را برای دفاع از آن بسیج و آماده کنیم نیستیم. احزاب سیاسی کردستان در هر حال چه بدون رژیم و چه با رژیم به نقش اپوزیسیونیشان راضی اند و توان و آمادگی سیاسی فراتر رفتن از آن را ندارند و بدنبال بدست آوردنش هم نیستند.

در برابر حمله جدید رژیم هم کل سیاست اعلام نشده نظامی اپوزیسیون در کردستان و اساساً توان نیروهایش هم در حد ضربه زدن و جاخالی کردن است. با این جنگ و گریز و عملیات ایذائی و رویارویی‌ها از کامیاران و سنندج و سقز و تا همه شهرهای کردستان ضرباتی به نیروهای رژیم وارد میشود اما پیشروی مستمر و منظم‌آنها نمیتواند مانع شود. ضربات اصلی را رژیم در مسیر جاده‌ها و در کمین‌گذاری نیروهای پارتیزان و در دروازه شهرها می‌خورد. در این حملات و جنگهای دفاعی نیروهای اپوزیسیون هم تلفاتی متحمل شدند.

در اغلب این جبهه‌های جنگ دفاعی، نیروی مسلح روستایی که به نام نیروی دفاع (هیز به‌گری) نامیده میشود نیز شرکت داشتند. این روستاییان اغلب سلاحهای خودشان را داشتند و یا از احزابی که از آنها طرفداری میکردند گرفته بودند.

در یکی از این جبهه‌ها و پس از اشغال سنندج در حالیکه نیروهای ارتشی و پاسداران رژیم از دو مسیر در جاده سنندج و بیجار بطرف سقز در حال پیشروی بودند مسئولیت دفاع از سه راهی که این دو نیرو به هم می‌پیوستند را واحد ما بر عهده داشت که متشکل از دو واحد مسلح پیشمرگان حرفه

ای و روستاییان مسلح که تعدادشان به صد نفر میرسید بود. اولین سنگرهای ما تا دشمن درجاده آسفالته بیجار فقط یک کیلومتر فاصله داشت. دشمن نیروی ما را نمیتوانست تخمین بزند. و از نظر او افراد مسلح محلی میبایست هزاران نفر باشد. در اولین حمله شبانه به اولین سنگرهای ما که آن را پیشبینی کردیم تلفاتی خورد و عقب نشست. تلفات ما زیاد نبود اما جان باختن یکی از اعضای ما که دهقان انقلابی و خوشنامی بود و به "مام رحمان" شهرت داشت و سابقه مبارزه طولانی را با اربابان منطقه داشت تاثیر بدی در روحیه دهقانان مسلح منطقه داشت و روحیه آنها را تضعیف نمود. نیروی ما توان متوقف کردن حمله سنگین دشمن با تانکها و هلیکوپتر و سلاح سنگین را نداشت. ما با کمینهای شبانه در مسیر جاده ها و تیراندازی از ارتفاعات مسلط بر جاده ها به ستونهای نظامی و حمل و نقل نیروهایشان ضرباتی وارد میاوردیم. این کار در همه نقاط کردستان توسط پیشمرگان و مردم مسلح انجام میشد. رژیم مرحله اول جنگ را برده بود. گرچه نه با سرعت دور اول اما درمدت کوتاهی شهرهای کردستان یکی پس از دیگری از جنوب به شمال اشغال شد و جاده های اصلی تحت کنترل درآمده و در مراکز استراتژیک مستقر شدند. مرحله اول استراتژی نظامی و سیاسی رژیم در کردستان متحقق شده بود. بین شور و شوق انقلابی ماههای قیام تا کنون بیش از دو سال فاصله میافتاد. رژیم ثابت کرده بود که قدرت سرکوب و قابلیت حکومت کردن را دارد. بورژوازی لیبرال و ناسیونالیسم ایرانی و کرد در مقابل خمینی و رژیمش سپر انداختند و تسلیم شدند و یا فرار کردند. اپوزیسیون چپ و راست مشخصا در کردستان نشان دادند که نه تنها کسب قدرت سیاسی در دستورشان نیست بلکه توانایی اداره امور جامعه و سازماندهی آن را ندارند. زندگی باید به روال عادی برمیگشت. مردم باید از کسی نان و کار و حقوق ماهانه و آب و برقشان را میخواستند. با صرف شعارهای انقلابی یا کردایه‌تی نمیشد مدت طولانی مردم را در صحنه و طرفدار خود نگه داشت. مردم خسته میشوند و به خانه‌هایشان برمیگردند. در کردستان این کار اتفاق افتاد. با حمله رژیم مردم به خانه‌هایشان رفتند. مساله موافق یا مخالف بودن نبود.

با اشغال شهرهای کردستان هنوز هم اکثریت مردم دلشان پیش احزابی بود که طرفدارش بودند و یا با بچه های پیشمرگشان و با نگرانی اخبار مبارزاتشان را تعقیب میکردند و بعدها هم طی ۲۰ سال به آنها خدمت کردند و اطلاعات دادند و نان و آب تهیه کردند و تیمهایشان را مخفی کردند و کمک مالی برایشان جمع آوری نمودند. اما پذیرفتند که حکومت دست کسی دیگر است و نان و آب و حقوقشان را کسی دیگر میدهد و در عمل هم پذیرفتند که دوستانشان با قدرت سیاسی فاصله دارند و در ناصیه شان آن را نمیدیدند. همین مردم در آخرین عقب نشینی ها به طرف مرزهای کشور حتی نصیحتمان میکردند که صبر کنیم و سعی کنیم جور دیگری کار کنیم. آنها نه با آگاهی از استراتژی سیاسی در کردستان بلکه در تجربه یک دهه ما و خودشان متوجه شده بودند که کار دیگری باید کرد و آن چه که تا حالا شده لازم بوده ولی کافی نیست. مردم نمیدانستند این کار دیگر چیست. این وظیفه احزاب سیاسی و پیشرو بود که جواب این مساله را بدهند.

ما با حزب شهری و سازمانده مبارزه شهری و اعتصاب و تظاهرات فاصله داشتیم و حزب دمکرات که سنت قدیمی تری داشت اساسا از جای دیگری الهام میگرفت و ریشه در سیاست و سنت دیگری داشت و آنهم مذاکره و مصالحه و شریک شدن در قدرت بهر قیمت و جنگ تنها در خدمت این اهداف. اعتصاب و تظاهرات و اساسا مبارزه توده ای در سنت این حزب نیست.

جنبش مقاومت

دوره دهساله مبارزه مسلحانه در کردستان از مقطع حمله دوم رژیم تا عقبنشینی کامل به پشت مرزها و کردستان عراق را تلاشهای عظیم انسانی تشکیل میدهد که هدفش کم کردن مصائب و سرکوبگریهای رژیم اسلامی در کردستان و برای اعاده آزادی و حقوق انسانی به مردم است. این دوره با پیروزیها و شکستها در عملیتهای نظامی و با احترام به حقوق مردم تا پایمال کردن همان حقوق در مواردی باز با هدف کسب همان حقوق در

آینده ای نامعلوم، با دلسوزیها و بهترین عواطف انسانی تا بیرحمی ها و چشم بستن بر روی همان عواطف... همراه است و با بهترین رفاقتها و همکاری، از دست دادن بهترین رفقا و دوستانی که شانه به شانه هم می‌جنگند و هوای همدیگر را دارند و اکنون دیگر قلبشان نمی‌زند و تو باید باز هم بجنگی و جلو بروی تا زمانی برسد در خلوتی و یا در درون خودت به آنها فکر کنی و شاید قطره‌اشکی نثارشان کنی

اینها را میتوان و باید نوشت. این خاطرات در سینه صدها و هزاران کسی است که هنوز قلبشان می‌تپد و با امید پیروزی و رهایی زنده اند.

خاطراتی از عملیاتهای نظامی

پیروزیهای کوچک (عملیات خوشمقام)

رژیم علاوه بر شهرها در مسیر جاده ها و در مراکز بخش و روستاهای بزرگ مناطق مقرات و نیروی نظامی گذاشته بود. در مسیر جاده های اصلی بین شهرها علاوه بر ایجاد پایگاههای نظامی برای حفاظت از جاده ها نیروهای گشتی و در هر چند صد متر بین پایگاهها نفرات گشت برای حفاظت از نقل و انتقال نیروها و مامورانش مستقر گردانده بود. در سالهای اول اشغال کردستان هنوز ۹۰ در صد روستاها در کنترل احزاب سیاسی و اساسا کومه له و دمکرات است. تشکیلات علنی کومه له که اکنون صد درصد مسلح است به کمیته ها و واحدهای نظامی (گردانها) تقسیم شده و هر بخش آن مسئولیت ناحیه و منطقه ای را عهده دار است.

کمیته و گردان نظامی ما در ناحیه کشاورزی و نسبتا بزرگ بین شهرهای سنندج، بیجار و سقز تا مرز مریوان مستقر و ضمن ایجاد پایگاههای ثابت اساسا در منطقه در گشت و گذار است و علاوه بر جوله های سیاسی عملیاتهای معین نظامی را در دستور دارد.

عملیات معروف به خوشمقام یکی از این نمونهها است. ماجرا چنین است: خیر داشتیم روستای بزرگ خوشمقام که در مسیر جاده اصلی بیجار-تکاب قرار دارد، علاوه بر بسیجیهای مسلح یک واحد پاسدار رژیم هم در آن مستقر است که جمعا به ۴۵ نفر میرسند. از طریق یکی از جوانان محل

که به ما پیوسته بود خبر دقیق اوضاع را داشتیم. روزهای پنج شنبه و یا جمعه آخوندهایی از شهرهای زنجان و بیجار برای سخنرانی و تبلیغ نیروهایشان به این روستا آمده و همانروز برمیگردند. همراهان این آخوندها پاسداران و تعدادی از کردهای داوطلب مسلح که مردم آنها را جاش <ب> (مزدور) مینامیدند، بودند. تصمیم گرفتیم یکی از آن روزها را ما به جای آن آخوند به روستا وارد شویم و نیروهای مسلح رژیم را خلع سلاح کنیم. ملزومات این کار فراهم شد. لباس مخصوص پاسداران، لباس آخوندی و عکس و پوستهای خمینی برای زدن به شیشه ماشینهاو ...

صبح روز معین با ۳ ماشین افراد مسلح یک مینی بوس و یک لندکروز و یک جیب از بخشی از گردان ناحیه که یک دسته آنها لباس پاسداری را پوشیده‌اند و بقیه با لباس محلی کردی شبیه به مزدوران رژیم و درحالیکه به شیشه ماشینها عکسهای بزرگ خمینی را چسپانده بودیم از مسیری در حدود ۳۰ تا ۴۰ کیلومتر که از روستاهای متعددی میگذشت بطرف ناحیه مذکور حرکت کردیم. در محل ورود به جاده اصلی بیجار-تکاب بیش از نیمی از نیروی خود را برای کنترل جاده و جلوگیری از ورود نیروی کمکی احتمالی به روستا در اولین پیچ جاده که از روستا دیده نمیشد، پیاده کردیم و خود با دو ماشین و ۱۵ نفر به‌مراه رفیقی که لباس آخوندی به تن داشت (ابراهیم رستمی، مسئول سیاسی گردان) وارد روستا شدیم. در وهله اول قیافه های ما برای مردم ناآشنا بود و نگاههای متعجبشان را میدیدیم. با وجود آن اتفاقی نیفتاد و ماشینهای ما جلو مسجد توقف کردند. رفیق آخوند ما به مسجد داخل شد و از طریق بلندگو افراد مسلح را دعوت کردیم که به مسجد بیایند و به سخنرانی آقا گوش کنند. افراد ما با لباس پاسداران و لباس شخصیهای مسلح ما در اطراف مسجد مستقر شدند. پایگاه پاسداران در وسط روستا بود و پاسداری با مسلسلش در پشت بام و در یک سنگر ایستاده بود. ابتدا افراد مسلح روستایی یکی یکی به مسجد میآمدند. قرار ما بر این بود که هر کس به مسجد میاید رفقای ما به بهانه امنیت آقا <ب> تفنگش را بگیرند و در جلو در بگذارند و به اینوسيله آنها را خلع سلاح کنیم.

هنوز تعداد زیادی به مسجد نیامده بودند که صدای تیراندازی از دور شنیده شد و یک ماشین تویوتای پاترول که مسلسل‌سلی روی آن بود و تیر اندازی میکرد با سرعت سرسام آوری وارد روستا شده و بطرف مسجد آمد. این ماشین که متعلق به پاسداران این روستا بوده قبل از ما برای انجام کاری به بیجار رفته بوده و اکنون برمیگشت. و ما این را نمیدانستیم. این ماشین هنگامی از کمین رفقای ما بر سر جاده میگذرد که واحد ما هنوز در جاهای خود مستقر نشده و غافلگیر میشوند و رگبار تفنگهای رفقای ما کارگر نبوده و با سرعت از آنها عبور کرده و به روستا وارد میشود. ما پیش بینی کرده بودیم که ماشینهای رژیم در این هنگام ممکن است از جاده عبور کنند و یا حتی به روستا بیایند و برای همین سر جاده یک واحد را گذاشتیم که از عبور آنها جلوگیری کند و این کار انجام نشد. به این ترتیب نقشه ما بهم میخورد و باید سریعاً تصمیم می‌گرفتیم. این ماشین فقط ۳ نفر سرنشین داشت که دو نفر در جلو که یکی از آنها فرمانده پاسداران محل بود و یکی هم در قسمت باز ماشین و پشت یک مسلسل کالیبر ۵۰ ایستاده بود و از وحشتش و برای آماده کردن نیروی داخل روستا هنوز دستش روی ماشه بود و تیراندازی میکرد. قبل از اینکه ماشین جلو مسجد برسد چند نفر را در آن مسیر گذاشتیم که آن را از کار بیندازند و متوقفش کنند و در صورت امکان سرنشینانش را خلع سلاح و اسیرکنند. با اولین رگبار رفقای ما نفر پشت مسلسل از پا درآمده و دو نفر جلو پایین پریده و تیراندازی میکنند که آنها هم کشته میشوند. مردم روستا و افراد مسلحی که در مسجد خلع سلاح شده اند گیج و هاج و واج شده و نمیفهمند قضیه از چه قرار است. ما به آنها گفتیم ضدانقلاب وارد روستا شده و چیزی نیست و آنها گفتند ولی این ماشین که شما زدید مال فرمانده پاسداران اینجا است. دیگر برای توضیح و توجیه دیر شده بود. سلاحهای گرفته شده از مردم در مسجد و مسلسل و یک خمپاره انداز ۶۰ میلیمتری که در ماشین پاسداران بود را در ماشین خودمان گذاشتیم و به یکی از رفقا که رانندگی بلد بود دادیم و یکی را همراهش فرستادیم تا به محلی برگردد که رفقای ما قرار داشتند. ما هیچ ارتباطی با آنها نداشتیم.

در این زمان واحدهای نظامی کومهله هنوز بی سیم نداشتند. ما خبر نداشتیم که در این فاصله بر واحد ما بر سر جاده که در دیدرس ما نبود چه میگذرد.

همزمان با حرکت ماشین از روستا به طرف جاده افراد مسلح رژیم دسته دسته و با سرعت به طرف همان مسیر که صدای تیر اندازی شنیده میشد میدویدند. اینها بهنگام ورود ماشین فرمانده شان از اشاره آنها و فریادهایشان که ضد انقلاب آمده و همچنین صدای تیراندازی بر سر جاده متوجه شده بودند که جاده گرفته شده است. و آنها میبایست به جنگ ضدانقلاب بروند. و بقیه از اتفاقی که در ده میافتاد گیج بودند و نمیدانستند چکار کنند. از واحد ۱۵ نفری ما دو نفر رفته و ۱۳ نفرمان مانده بودیم. مسجد که در قسمت بالایی روستا قرار داشت و مسلط بر ده بود تا جاده که از پایین و بغل ده میگذشت حدود ۲۰۰ متر فاصله داشت. مردان و زنان زیادی دور رفیق آخوند ما جمع شده و تعدادی گوشه های عبایش را میکشیدند و او را به خانیشان دعوت میکردند تا از جنگ و درگیری حفظش کنند. ما از او خواستیم کلاشینکفش را که کوتاه بود و زیر عبایش قرار داشت در آورده و به مردم گفتیم به خانه هایشان برگردند تا آسیب نینند. اینها هنوز ما را نشناخته بودند. آن بخش از پاسداران و مردم مسلح هم که درگیری ما با ماشین فرمانده شان را هم دیده بودند هنوز فکر میکردند اشتباهی رخ داده است. ما تصمیم گرفتیم به پایین روستا برویم و خودرا به جاده برسانیم و از درگیری در داخل روستا پرهیز کنیم. فاصله مسجد تا آخرین خانه های پایین روستا را بدون دردسر گذرانیم. هنوز کاملاً مستقر نشدیم که از سنگر بالای ساختمان مقر پاسداران تیر اندازی به ما شروع شد. بنظر میرسید آنها شکشان برطرف شده و فهمیده بودند که ما بخشی از نیرویی هستیم که جاده را گرفته و هم اکنون در آنجا درگیری است. از مقدار آتش از محل سنگر و مقر پاسداران حدس زدیم تعدادشان زیاد نیست و بقیه افراد مسلح و پاسداران با ورود ماشینشان به روستا به طرف جاده رفته اند و تعدادی را هم ما خلع سلاح کرده بودیم.

آتش سنگر را با آتش متقابل جواب دادیم. بخصوص نارنجک انداز ما در خواباندن آتش سنگر کمک زیادی به ما میکرد. تصمیم گرفتیم یکی یکی فاصله آخرین خانه های روستا را تا دامنه تپه ای که مسلط به پیچ جاده بود بدو برویم و در این فاصله سنگر پایگاه را زیر آتش منظم بگیریم و نگذاریم سر راست کنند. در آن قسمت تپه یک چال بزرگ وجود داشت که اهالی خاک آن را برای ساختمانسازی برداشته بودند و سنگر بزرگ و خوبی بود. در عین حال این چال و سنگر مسلط بر جاده هم بود. و با آن بیش از ۱۰۰ متر فاصله داشت. پشت تپه صدای تیراندازی شنیده میشد و ما فکر میکردیم رفقای ما با نیرویی که از روستا بیرون رفته اند درگیرند. اما در حقیقت اینطور نبود و با شنیدن اولین رگبار مسلسل کالیبر ۵۰ پاسداران که از کمین رفقای ما جان سالم بدر برد از پایگاههای مشرف بر جاده، شهر بیجار را مطلع کرده و از آنجا یک ستون نظامی ارتش و پاسداران به طرف محل تیراندازی حرکت کرده و دقایقی بعد رسیده بودند. این محل تا بیجار فقط ۲۵ کیلومتر جاده اسفالت بود. بهر حال ما از کم و کیف درگیری رفقایمان مطلع نبودیم و میخواستیم هر طور شده و قبل از اینکه نیروی کمکی به روستا برسد و ما درگیر شویم از آنجا خارج و به رفقایمان بپیوندیم. ما تصور میکردیم با رفتن ما شین ما که حامل دو تن از رفقا و سلاح و مهمات به غنیمت گرفته شده بود آنها موقعیت ما را میدانند.

مدت زیادی به غروب نمانده بود و این هم به ما شانس و فرصت بیرون رفتن از روستا و در رفتن از معرکه حتی اگر نیروی کمکی هم میرسید میداد. اهالی پایین محله روستا گاهی پیش ما میامدند و به ما میگفتند اگر نان و آب لازم داریم برای ما بیاورند. آنها حالا دیگر مطمئن بودند که ما پیشمرگ هستیم و سمپاتی‌شان را به ما مخفی نمیکردند. (ضمناً اهالی این بخش نزدیک به بیجار بلحاظ مذهبی شیعه اند و برخورد آنها به جمهوری اسلامی با بقیه قسمتهای کردستان تا حدودی متفاوت است.) اولین نفر رفیق آخوند را فرستادیم و او با سرعت و در حالیکه گوشه های عبایش در هوا میرقصیدند و موجب خنده و شوخی ما میگردد خودش

را به محل خاکریز رساند. و متعاقب آن و با فاصله های چند دقیقه ای یکی یکی میرفتند. ضمناً همین نقطه محل عقب نشینی افراد مسلح و پاسداران روستا هم که به سر جاده رفته بودند هم بود. و ما به رفقا گفتیم که کماکان وانمود کنند که خودی هستند و برای جنگ با ضدانقلاب به آنجا آمده اند و همزمان از کسانی که برمیگردند با قاطعیت عصبانی شده و به آنها اعتراض کنند که چرا جبهه را ول کرده و برگشته اند و فوراً خلع سلاحشان کنند و درگوشه ای آنها را بنشانند و نگه دارند تا همه مان در آنجا جمع می‌شویم. آخرین نفرهایی که روستا را به جا گذاشتیم من، مسئول ناحیه و هماهنگ کننده عملیات و قادر بهرامی فرمانده نظامی گردان ناحیه (که متأسفانه بعداً در یک درگیری نابرابر با نیروهای رژیم و محاصره کامل در یک روستا جان باخت)، بودیم. تا رسیدن ما به آن سنگر رفیق آخوند و رفقای ما بهمان شیوه که قرار بود ۱۵ نفر را خلع سلاح کرده و در گوشه ای نشانده بودند. در تمام طول درگیری و هم اکنون در این سنگر هم همه فارسی حرف می‌زدیم.

هوا دیگر داشت تاریک میشد و در پشت تپه تک تیراندازها و صدای حرکت موتور ماشینها شنیده میشد. از طریق افرادی که اسیر شده بودند مطلع شدیم که ستونی مرکب از ارتش و پاسداران سر جاده قرار دارند و واحد ما که کنترل جاده را بر عهده داشت، عقب نشینی کرده است. اکنون دیگر آنها میبایست مارا بشناسند و متوجه شوند که اسیر ما هستند. ما ۱۳ نفر بودیم و آنها ۱۵ نفر با ۱۵ تفنگ و مقداری مهمات. تفنگهایشان روی دوش انداختیم و دستهایشان را با شال کمربشان بهمیدگر بستیم و در یک ستون پشت سرهم از وسط تپه مشرف بر جاده راه افتادیم. هوا تاریک شده بود و ما دیده نمیشدیم ولی ما چراغ ماشینها را میدیدیم. هنوز صد متری رفته بودیم که یکی از اسرا فریاد الله و اکبری گفت و به سرعت دوید. ما نمیبایست تیراندازی کنیم و خود را کشف نماییم. اما طولی نکشید که نورافکنهایی به هوا پرتاب شده و رگبار تند و طولانی‌ای به سر ما باریدن گرفت. شخص فراری محل مارا به نیروی کمکی گفته بود. این شخص بعداً معلوم شد فرمانده یک واحد از پاسداران و پسر رییس و کدخدای ده و

شخصی شدت رژیمی و ضد مردم است. ما نمی‌بایست پاسخ آتش دشمن را بدهیم. تیراندازی ما فایده نداشت و موثر نبود بجز اینکه محل ما را دقیقاً معلوم می‌کرد. تنها خود را روی زمین چسبانده و بی‌حرکت بودیم و در عین حال هر کدام یک اسیر را همراه داشتیم. و آنها هم مجبور به اطاعت از ما بودند. فاصله بین رگبارهای آنها را سینه خیز میرفتیم و باز بی‌حرکت می‌شدیم. حدود چند صد متر را سینه خیز رفتیم تا خود را به دره پشت تپه رساندیم که از تیررس دشمن خارج بود. ما جان سالم بدر بردیم و تلفات نداشتیم و حتی کسی از ما زخمی سطحی هم بر نداشت. تا این لحظه از سرنوشت واحد کمین جاده و ماشینی را که از روستا فرستاده بودیم مطلع نبودیم.

ماشین حامل دو رفیق ما که هنوز عکس خمینی روی شیشه جلو آن قرار دارد و با سلاح‌های گرفته شده به محض اینکه از روستا خارج شده در پیچ جاده می‌پیچند متوجه میشوند تمام آن دشت و مسیر جاده را نیروهای دشمن و ماشین‌هایشان پر کرده و تیراندازی گرمی در جریان است. راننده که فرمانده یکی از واحدهای گردان ما بود (غلام زبردست) و فرمانده جسور و در عین حال مبتکری است بلافاصله تصمیمش را گرفته و با رفیق همراهش در میان می‌گذارد. او خودش لباس پاسدار به تن داشته و همراهش لباس محلی کردی. او تصمیم می‌گیرد به راه خود ادامه دهد و وانمود کند که خودی است. به اولین گروه نیروهای رژیم که میرسد پیاده شده و با آنها به خوش و بش و شوخی کردن می‌پردازد. قاطعی شدن او با آنها کار را به جایی می‌رساند که از او می‌خواهند تفنک کوتاه و قشنگ رفیقش را با آنها عوض کند ولی معامله سر نمی‌گیرد. او مجدداً سوار شده و از میان خودروها و نفرات سر جاده به راه ادامه می‌دهد و کسی متوجه او نیست. به اولین سه راهی جاده که ما از آنجا آمده بودیم می‌پیچد و بطرف رفقا که تا آنموقع عقب نشسته و در فاصله دورتری بر بلندیهای مشرف بر جاده موضع گرفته اند به سرعت میراند. نیروهای رژیم که شاهد این صحنه اند ضمن تعجب، جسارت همکارشان را تحسین می‌کنند و فکر می‌کنند که او در تعقیب واحد جلو می‌رود. با نزدیکتر شدن ماشین به رفقای ما آنها هم

که فکر میکنند ماشین دشمن است آن را به رگبار میبندند. رفیق همراه جامانه اش را در آورده و در هوا تکان میدهد و آنها متوجه میشوند که مساله چیز دیگری است و ماشین باید خودی باشد. آنها بهم میپیوندند در حالیکه بر اثر تیراندازی رفقای خودمان گلوله ای ران رفیق راننده و فرمانده مان را سوراخ کرده است.

در اولین روستای نزدیک به جاده به رفقایمان میپیوندیم. آنها هم که توان ایستادگی در مقابل آتش سنگین دشمن را نداشتند عقب نشسته و منتظر تاریکی شب میشوند تا سراغ ما را بگیرند. رفقای ما امکان عقب نشینی ما از داخل روستا را بدون تلفات نمیتوانستند باور کنند تازه در حالیکه ۱۴ اسیر و ۱۵ قبضه سلاح بعلاوه مسلسل و خمپاره انداز و سلاح و مهمات دیگری که قبلا با ماشین به خارج از روستا فرستاده شده بودرا داشتیم. این عملیات گرچه مطابق نقشه اولیه ما پیش نرفت. اما در هر لحظه آن میبایست تصمیمی تازه گرفته میشد و فوراً اجرا میکردید. تصمیم فوری، ابتکار و باهوشی فرماندهی، اعتماد بنفس تک تک پیشمرگان و خونسردی و دست و پای خود گم نکردن و خرده کاریهای دیگری این عملیات را از جمله نادر کارها و با ابتکارات عملیاتی و نظامی ویژه‌ای بود قرار داد. اما از لحاظ دیگر هم خصلت نمای نیروی مسلح انقلابی ای بود که از اعتماد بنفس و روحیه بسیار بالا و برتری با دشمن برخوردار است. این عملیات برای مدتها درمیان مردم دهان به دهان میگشت و موجب ترس و وحشت نیروهای رژیم شده و تا مدتها به هر خودی ناشناسی مظنون بودند و ترس فریب خوردن را داشتند.

لازم است توضیح بدهم که غلام زبردست فرمانده و راننده که ماشین سلاح و مهمات را از درون نیروهای دشمن بدر برد، خود در یک درگیری نابرابر که گردانش مورد محاصره دشمن از هوا و زمین قرار گرفت توانست با دراختیار گرفتن یکی از بیسیم های دشمن آنها را فریب داده و هم آتششان را متوجه نقاط دیگری کرده و هم پیشرویشان را در مسیری که خود برایشان تعیین میکند بیندازد. در واقع او همزمان فرماندهی نیروهای دشمن را هم

بر عهده می‌گیرد و آنها را از هدف منحرف کرده و گردانش را از محاصره نجات می‌دهد. از این نوع ابتکارات در عملیتهای نظامی پیشمرگان چه آنوقت مورد حمله دشمن قرار می‌گرفتند و چه وقتی که خود نقشه انجام عملیات را میکشیدند بوفور وجود دارد و هر رزمنده کمونیست آندوره دهها نمونه آن را در ذهن دارد که هیچوقت در هیچ کجا ثبت نشده است.

جوله های سیاسی و تبلیغی

یکی از سنتهای فعالیت سیاسی احزاب و نیروی مسلحشان بهنگام اشغال کردستان از جانب رژیم، انجام گشتهای سیاسی و تبلیغی و گاه تدارکاتی است که از جانب نیروی مسلح در روستاها و در پشت جبهه دشمن صورت می‌گیرد. این جوله ها بخصوص در فصل زمستان انجام میشد که مردم در خانه هایشان هستند و کار کشاورزیشان تمام شده و همچنین نیروهای رژیم بدلیل برف و باران شدید زمین گیر شده و توانایی تعقیب و محاصره واحدهای گشت پیشمرگان را نداشتند.

فصلهای دیگر بخصوص تابستان فصل حملات پیشمرگان به نیروهای رژیم در مسیر جاده ها و در قرارگاهها و در داخل شهرها بود. این وقتها فصل تحرک نیروی پارتیزان و ضربه زدن و دورشدن از محل با پیاده رویهای طولانی است. البته در همین هنگام نیروهای رژیم هم به تحرک در میامد و پیشمرگان را تعقیب و گاه در محلی و اغلب در روستاها و بهنگام استراحت محاصره میکرد و یا برای مدتی منطقه ای را اشغال و موقتاً مستقر میشدند.

جوله های سیاسی نیروی مسلح اساساً علنی و در روستاهایی که نیروهای رژیم در نزدیکی و حتی در تیررس آن پایگاه داشتند انجام میشد. بهنگام ورود پیشمرگان به روستا در گروههای دو و سه نفری در خانه های مردم تقسیم میشوند و اغلب خود روستائیان به استقبال میایند و کسانی را از آشنایان خود و یا هر کس را که دم دست است با خود میبرند. گاهی بعضی از خانه ها بدون مهمان میشوند و دلخور و ناراضی بر میگردند و یا خود به خانه‌هایی میروند که مهمان پیشمرگ دارند. بعد از استراحت

کوتاه و صرف غذا از بلندگوی مسجد اهالی به مسجد که بزرگترین سالن روستا را دارد دعوت میشوند و به سخنرانی مبلغین که اغلب از اعضای کمیته های حزبی ناحیه و منطقه و یا مسئولین سیاسی و نظامی واحدهای پیشمرگ هستند گوش میدهند. محتوای بحثها اساسا بررسی اوضاع سیاسی ایران و منطقه، افشاگری علیه رژیم و دعوت مردم به مبارزه علیه رژیم و همکاری با پیشمرگان و پیوستن به آنهاست. علاوه بر آن صحبت از حقانیت کمونیسم، از آزادی و برابری و حقوق انسان و برابری زن و مرد هم میشود. در پایان از مردم درخواست میشود که کمکهای خود را هر کس در حد توانش جمع آوری و به مسئول مالی ناحیه یا واحد پیشمرگ بدهند. در مواردی هم حد اقلی برای دادن کمک مالی تعیین و در عین حال هم همیشه بر داوطلبانه بودن این کمکها تاکید میشود. مردم فقیر روستاو خوش نشینان (بی زمین ها) از دادن کمک مالی معاف اند، مگر اینکه خود داوطلبانه مبلغی ولو ناچیز بدهند. اما از دهقانان ثروتمند و مالکان سابق که اکنون هم زمینداران بزرگ اند معمولا درخواست کمک مالی معین و قابل توجهی میشود و گاه سر آن چک و چانه صورت میگیرد. این موارد دریافت کمک مالی دیگر جنبه داوطلبانه بودن را ندارد و یکنوع اجبار محترمانه است. اما بقیه مردم در میان خود چیزی جمع آوری و تقدیم میکنند و اغلب همه این کار را میکنند. بخصوص همکاران و افراد مشکوک به همکاری و جاسوسی برای رژیم هم شامل این جمع آوری کمک مالی میشوند تا فردا نتوانند بر علیه بقیه جاسوسی کنند که به پیشمرگان کمک کرده اند. علاوه بر این کمکهای مالی نقدی و جنسی مانند لباس و جوراب و کفش و مواد خوراکی از مردم، گاه انبارهای تدارکات رژیم هم مصادره میگردد.

یکی دیگر از وظایف جوله های پیشمرگان رسیدگی به شکایات دهقانان در مورد مساله زمین، اب، دعوای روستائیان باهم سر مسایل مختلف اجتماعی و دعوای بین زن و مرد و یا اجحافات و حل اختلافات و غیره است. و در مورد آن هم تصمیم گرفته و قرار لازم صادر میشود. این قرارها اغلب شفاهی و لازم الاجرا هستند و کسانی که آن را نقض کنند در دیدار

بعدی مورد مواخذه قرار گرفته و یا طی پیامی شفاهی و یا نامه کتبی به قرارگاه‌های ثابت کمیته حزبی فراخوانده میشوند. و یا به آنها اخطار میگردد. سعی و تلاش بر این است که این دعوای عادلانه حل و فصل شوند. در این موارد هیچ قانون مدون یا پروسه تحقیقی وجود ندارد و اغلب به قضاوت اشخاص بیطرف و معتمد محل توجه میگردد و نتیجه همانجا اعلام میگردد. اشتباه در قضاوت بهمین دلیل همواره وجود دارد.

در این جلسات عمومی اساساً مردها در آن شرکت دارند و زنان مگر از بلندگوهای قوی مساجد و در منازلشان و یا در فصلهای دیگر در بیرون از خانه و پشت بام سخنان را میشنوند و به این دلیل در فرهنگ سیاسی و سنت این جلسات به زنان توجه نمیشد و اگر در جایی هم به شرکت زنان اشاره میشود کمتر روی آن بحث و پافشاری شده و جدل سیاسی نمیشود. در پایان جلسه و اجتماع مردم، پیشمرگان در همان مسجد و یا در یک و یا چند اطاق معین در روستا استراحت میکنند و هر اطاق محل خواب بایک نگهبان حراست میشود که هر یک یا نیم ساعت جایش را به نفر دیگری میدهد. در جاهای حساس و نزدیک قرارگاه‌های رژیم که امکان حمله وجود داشته باشد پاسبخشهای دائمی گذاشته میشوند که نگهبانان را عوض میکنند و گاهی گشتی هم در اطراف میزنند.

جوله سیاسی و نظامی که گاهی حدود دو ماه و بیشتر در زمستان طول میکشد زمانی موفق ارزیابی میشود که مبلغ کمک دریافت شده قابل توجه بوده و تعداد داوطلبین به صفوف نیروی پیشمرگ بیشتر باشد. تاثیرات سیاسی تبلیغات و آگاهگری و نقش و دخالت مردم در سرنوشت سیاسی و امر تشکل و مبارزه شان کمتر اهمیت دارد و یا حداقل در اولویت نیست. بخصوص این مساله در روستاها و در میان دهقانان صورت میگیرد که با مردم شهری از کارگر و روشنفکر و جوانان و زنان که آگاهتر و پیشروتر و مدرن ترند کاملاً متفاوت است.

کمونیسم ملی، ناسیونالیسم کومه‌له

در شکل و شیوه‌های فعالیت سیاسی و نظامی کومه‌له و یا بطورکل چپ

در کردستان با حزب دمکرات و دیگر جریانات ناسیونالیست تفاوت چندانی نیست و اساساً از سنت ناسیونالیستهای کرد کردستان عراق و اتحادیه میهنی تقلید میشود. تاکتیکهای نظامی و شیوه های فعالیت سیاسی و جوله ها و غیره همان است. چیزی که وجه تمایز ما با ناسیونالیسم کرد است محتوای کار و فعالیت و تبلیغ است. از قبیل: اعتقاد به کمونیسم و سوسیالیسم و مخالفت با استثمار و تبعیض و نابرابری، طرفداری از کارگران و زحمتکشانشان در مقابل صاحبان سرمایه و مالکان و مرتجعین، ضدیت با کلیت رژیم اسلامی و عدم توهم به جناح‌بندیهای آن و خواست سرنگونی رژیم، انقلابیگری و سازش نکردن با مرتجعین و تعرض به آنها هر وقت لازم میشود. مانند خلق سلاح سپاه رزگاری متشکل از شیوخ مرتجع و مزدور رژیم عراق در منطقه اورامانات و غیره...

اما همین تفکر و سیاست و عملکردها هم از سنت و تفکر ناسیونالیستی کاملاً میرا نیست و بدرجات زیادی به همان سنت ناسیونالیسم کرد و احزابش آلوده است، با مرزبندی ای ضعیف و شکننده. برای یکدوره طولانی شباهتهای آشکاری بلحاظ شکل و محتوای فعالیت و سیاست و عملکرد بین چپ و راست و کمونیستها و ناسیونالیستها در زمینه های مختلف وجود دارد. چند نمونه:

— برخورد به جنبش مردم در کردستان: کومه‌له هم مانند حزب دمکرات جنبش کردستان را جنبشی ملی و همگانی و با یک نام و یکدست قلمداد میکند و هر دو نیرو خود را جدی تر، اصیل تر و وفادارتر به این جنبش معرفی میکنند و حتی جنگ این دو نیرو با هم تا مدتها جنگی بر سر رهبری این جنبش و کسب بالادستی و هژمونی در آن تعریف میگردد و این اهداف را دنبال مینماید که میبایست تا بینهایت و یا نابودی و تسلیم کامل یکی و پیروزی تمام و کمال دیگری ادامه یابد. کومه‌له در این حالت جناح چپ جنبش ملی در کردستان است و جنگ جناحی هم بر سر هژمونی اجتناب ناپذیر مینماید. مساله خودمختاری و برنامه ریزی برای آن و طرح ۸ ماده ای هیئت نمایندگی خلق کرد برای خودمختاری و خودگردانی هم

از وجه مشترک‌های جناح چپ و راست جنبش در کردستان است. در کنگره سوم کومه‌له در اردیبهشت ماه سال ۶۱، برنامه کومه‌له برای خودمختاری به تصویب رسید. دعوت و شرکت جلال طالبانی و عزالدین حسینی در کنگره سوم کومه‌له، نشان از پیوند این جناح چپ و راست و خود مختاری طلب است. تا مقطع تشکیل حزب کمونیست ایران این وضعیت ادامه دارد.

— رفتار با مردم: تا آنجا که به رفع نیازهای نظامی مربوط است گر چه ظاهراً بر داوطلبانه بودن کمک و همکاری مردم اشاره میشود اما این کمک‌ها حتماً باید انجام شود. از قبیل کمک‌های نقدی، در اختیار گذاشتن اموال مانند حیوانات بارکش، قبول پیشمرگان در خانه هایشان، انجام ماموریت‌هایی از قبیل ارسال پیام و یا حمل و نقل چیزی، مخفی کردن سلاح و مهمات و اموال، خرید وسایل از شهرها و ... برخورد از بالا به مردم و برتری پیشمرگان بر مردم عادی چیزی پذیرفته شده و نوعی منت بر مردم و بدهکاری آنها به نیروی نظامی است. با این دید آنها موظف به انجام خدمات به پیشمرگان بودند و این حداقل کاری بود که در مقابل فداکاری و از جانگذشتگی ما میبایست میکردند و جزو وظیفه شان بحساب میامد. البته اغلب این وظیفه را با کمال میل انجام میدادند حتی اگر فشار نیروهای رژیم و سازمانهای اطلاعاتی و جاسوسی و دستگیری و حسابرسی را هم داشتند که چرا به پیشمرگان کمک کرده اند و البته آنها همیشه با این توجیه که آنها اسلحه دارند و با زور مجبورمان میکنند گریبان خود را رها میکردند. در مواردی کتک کاری مردم چه کسانی که مشکوک به همکاری و جاسوسی برای رژیم و گزارش حرکات پیشمرگان ویا همکاریهای مردم را به رژیم میدادند تا کسانی که از فرمان پیشمرگان سربلندی میکردند وجود داشت. اما تفاوتی که هست این است که در سنت و شیوه ما این کار استثنا و مواردی است که به اصطلاح آخرین راه است اما در شیوه ناسیونالیست‌ها برخورد از بالا و تحکم و اهانت و تحقیر مردم و کتک کاری امری نرمال و طبیعی و فرهنگ سیاسی آنها را تشکیل میدهد. در

این فرهنگ حزب و پیشمرگ بالاتر از منافع مردم است و مردم بدون چون و چرا مجری اوامر آنها است.

— برخورد به مذهب: کمونیستها قاعدتا و اصولا بنا به اعتقاداتشان آته ایستند و با مذهب خوانایی و یا سر سازش ندارند، اما کومله مذهب توده ها را مقدسات آنها میدانند که باید به آن احترام گذاشت. بنا براین تا مدتی مبلغین کومله سخنرانیشان را با بسم الله شروع میکنند و برای مدت طولانی تر مراسم مذهبی بر مزار رفقای جانباخته برگزار میشود. در مراسم عقد و ازدواج کمونیستها آخوند حضور مییابد و یا از یک کاندیدای مذهبی (مسعود رجوی) در انتخابات ریاست جمهوری ایران پشتیبانی بعمل میآید. بنا به تئوری "مذهب توده ها"، "احترام به مقدسات آنها"، مذهب مورد انتقاد کمونیستی قرار نمیگیرد و معاف میشود.

در صفوف کومله نیز صدها زحمتکش از شهر و روستاها وجود داشتند که آموزش مارکسیستی و طبقاتی نداشتند. آموزش مارکسیسم و بطور کلی آموزش سیاسی سالها در صفوف کومله غایب بود و حتی اطلاع از پیشرفتهای بشر در زمینه‌های اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی و سیاسی بسیار نازل بود. به همین دلیل فرهنگ سیاسی نیروی پارتیزانی کومله در برخورد به مذهب با کمی تفاوت در سطح توده‌ها بود.

— برخورد به مساله زن: زمانی تایید میشود که زنان هم میتوانند در واحد مسلح کومله سازماندهی شوند، هنوز باید روسریهایشان (جامانه) را داشته باشند، بر اساس همان باور مذهبی "احترام به عقاید توده ها" باید آداب و رسومشان را رعایت کرد. این در حالیست که زنان در شهرهای ایران و کردستان هم مدت‌ها است روسری را کنار گذاشته و با لباس مدرن و در تابستانها با پیراهن رکابی و دامن کوتاه (مینی ژوپ) در جامعه ظاهر میشوند. این علاوه بر سنت ناسیونالیسم ریشه های مذهبی دارد و کم نبودند در میان اعضای مسلح کومله که پوشیده و گاهی آشکارا در برخورد به مساله زن مذهبی بودند. مردسالاری و گاهی تا حد ناموس

پرستی ابعاد بیشتری داشته و از پیشمرگان و اعضا تاکادرها و رهبری را در بر میگرفت. در عین تبلیغ برابری زن و مرد، نابرابری عمل میشود. فاصله حرف و عمل موضوعی است که در میان ما مطرح میشود و واقعیت انکار ناپذیری است. جالب است که زنان هم مجبورند لباس کردی مردانه بپوشند! تشخیص زن از مرد در میان پیشمرگان بجز از سبیل‌های مردانه، بخصوص با جوانان بی ریش و سبیل آسان نیست.

(یادداشت کوتاهی که در آخر کتاب تحت عنوان " خاکسترا کنار میروند" آمده است، خاطره‌ای است که شاید خصلت نمای مناسبات این زنان و مردان انقلابی و آرزوها و احساسات پنهانشان برای دوره‌ای طولانی است.) (۱) بدنیست در اینجا خاطره‌ای هم با چشم پوشی از اینکه چقدر به این بحث مربوط است را در اینجا یادآوری کنم:

روزی با جمعی از رفقا که متأسفانه بیشترشان اکنون دیگر در کنار ما نیستند در انتظار حمله احتمالی نیروهای رژیم در سنگری بزرگ نشسته بودیم. یک روز طولانی بهاری. انتظار خسته کننده‌ای است. از هر دری حرف زدیم و خسته از هر چیز به جایی رسیدیم که یکی پرسید بیاید هر کس نظرش را در باره عشق بگوید. سوال غیر منتظره و در عین حال جالب توجهی بود. هر کس نظرش را به تفصیل و با حرارت و در عین حال با ترس و ابهام میگفت. باید مواظب بود تا در نتیجه آن کسی به چیزی متهم نشود. از همه جور عشقی صحبت میشد از عشق آسمانی تا انکار هر نوع عشقی... عشقی که دور از دسترس بود و یا دیگه وجود نداشت. در اعماق چشمهای همه میشد سایه روشنهای چیزی را دید که میتوانست عشق باشد یا چیزی شبیه به آن، اما خشکیده و خفه شده در گلو.

نمیدانم چند ساعت طول کشید. سکوت من برایشان معنی دار میشد. و این لحظاتی بود که در عین شنیدن تیکه پاره‌هایی از حرفها، تند تند کاغذ چروکیده‌ای را با مدادی کوتاه سیاه میکردم. نتیجه یادداستی بود که برایشان خواندم. در مورد عشق چیه؟ کجاست؟ اینهم تکه‌هایی از آن که به یاد دارم:

عشق،

چی‌یه؟

کجاس؟

عشق،

عابریه که

نگاشو به نگام، گره میزنه و

ببا لبخندی

از کنارم میگذره و

افسانه گم شده عشق

و رویاهای اونو

مسخره میکنه

کسی یه

که با هم قهوه‌ای میخوریم

و تنهایی و کیک مون رو

با هم تقسیم میکنیم

کسی یه

که لحظاتی دلتنگیهاشو

تو گوشم نجوا میکنه و

سبکبار

راهشو میگیره و میره.

کسی یه که

درگوشی

یا

با صدای بلند

بهم میگه

از تنهایی خستمس و
دوستی میخواد

کسی یه که
شادیشو با من
شریک میشه
با هم میرقصیم و
ترانه ای رو
تو گوش هم زمزمه میکنیم

کسی یه که
دستای لخت
یا
با دستکش اش رو
تو دستم میذاره و
لحظاتی رو با هم قدم میزنیم

کسی یه که
فارغ از کجاهای دیشب
و چرا های فردا
امشب
و شاید فقط یه شب
گرمای تنشو با من تقسیم می کنه

کسی یه
اگه بخواد
میتونه نطفه‌ای پیروونه
که تو شناسنامه‌اش

پدر نداره

چیزی یه که

هر روز و

هر جا

میشه دیدش

میشه خواستش

میشه داد

و

میشه گرفت

.....

هنوز هم یکی از آن دوستان همسنگرم که من و او تنها زنده و بازمانده از جمع ۵ نفره آن سنگریم این کلمات و زندگی اینچنینی را بی بندوباری مینامد و به خاطر آن روی خوش به من نشان نمیدهد و البته او در این باور و عمل تنها نیست..

— **لباس کردی:** لباس کوردی هم یکی از همان سنتهای گرفته شده از ناسیونالیسم کرد در عراق و ترکیه و ایران است. در حالیکه تعدادی از اعضای کومه‌له و پیشمرگان زن و مرد غیر کرد و از شهرهای دیگر ایران هستند که میبایست بمحض پیوستن به کومه‌له و نیروی نظامی‌اش لباس کردی بپوشند. اینها قبل از هر چیز با شال و جامانه و بند شلوار کردی مشکل دارند و باید بیاموزند. (شال) و (جامانه) جزئی از کیش پیشمرگه و شخصیت و ابهت نظامی آن است. جامانه مقدس است. در حالیکه کلاه و جامانه کوله باری بر سر است که هم در گرما و هم حتی سرما موجب درد سر و ایجاد گرمای زیاد و عرق ریختنهای زیادی است. جامانه برای زنان و دختران هم نوعی حجاب است.

— **برخورد به اسرا و زندانیان:** در کومه‌له با سربازان بدرفتاری نمیشود و

همگی در همان محل درگیری و یا چند روز بعد از آن آزاد میشوند. اما با فرماندهان نظامی رژیم و بخصوص پاسداران و حزب الله و مزدوران خشونت زیادی بعمل می‌آید. در مواردی ولو استثنایی اسیر اعدام میشود و اعدام زندانیان که اغلب جاسوسان و همکاران رژیم اند بنا بدرجه همکاری و ضرری که رسانده و جنایاتی که کرده اند در دادگاهی که "دادگاههای انقلابی کومه‌له" نامیده میشود و متهم وکیل دارد به اعدام محکوم میشود و حکم به اجرا در می‌آید. اما همین امر هم در مقایسه با خشونت با اسرا، شکنجه و اعدام در سنت ناسیونالیسم کرد بهیچوجه قابل مقایسه نیست.

— **نظامیگری:** تقدیس کار نظامی و غرور و گاه‌ها لمپنیسم ناشی از آن گرچه همواره در کومه‌له مورد انتقاد است، اما همیشه از جانب رهبران نظامی و سیاسی با مسامحه روبرو شده و گاه‌ها تشویق هم می‌گردد. نتیجتاً و همزمان، تئوری، کار سیاسی و کتاب خواندن تحقیر میشود. دهقانان و بخصوص کارگران کشاورزی که به صفوف کومه‌له می‌پیوندند به نام زحمتکش، عقب‌مانده‌گی‌هایشان تقدیس میشود و در مقابل جوانان شهری که از مدارس و دانشگاهها نه تنها در کردستان بلکه شهرهای دیگر ایران می‌آیند و بطور کلی درس خوانده‌های شهری که پیشروتر و آگاه‌تر و مدرن‌ترند روشنفکر نامیده و تحقیر میشوند. گرچه بنا به توانایی و مهارت و ابتکار همین روشنفکران سلسله مراتب مسئولیت را بر عهده می‌گیرند و رشد میکنند اما این کار همیشه به عنوان مانعی بر سر راه رشد و پیشرفت زحمتکشان محسوب میشود و اغلب مساله روشنفکر و زحمتکش موجب صفت‌بندی‌هایی در اینجا و آنجا می‌گردد. در حالیکه رشد و پیشرفت از هر دو طرف خودبخودی و بنا به استعداد و ابتکارات فردی و بعضاً جسارت در کار نظامی است نه بر اساس آموزش سیستماتیک و برنامه منظم سیاسی. در این مورد هم کم نبودند زحمتکشانی که باز بر اساس خواست و توانایی خود به سطوح مختلف فرماندهی و مسئولیتهای دیگر می‌رسیدند و اگر بیسواد بودند باسواد میشدند.

در میان صفوف حزب دمکرات شاید این مساله کمتر برجسته است بدلیل اینکه بافت تشکیلاتی این حزب اساسا روستایی است و کمتر کارگران شهری و جوانان و روشنفکران به آن می‌پیوندند. سنت نظامیگری تا سطح عشیرتی و تحقیر سیاست از سنت مناسبات درونی این حزب است.

حزب دمکرات کردستان ایران

حزب دمکرات به اعتراف خودش در خواب خرگوشی بود که در ایران انقلاب شد. اما ناسیونالیسم کرد بار دیگر نماینده و حزب سیاسی خود را پیش انداخت و رهبریش را پذیرفت. حزب دمکرات علیرغم بی‌نقشیش در تحولات کردستان تا مقطع قیام ۲۲ بهمن اما با اتکا به سنت قدیمی خود و نیاز ناسیونالیسم کرد به رهبری، بدون رقیب به صحنه باز گشت.

حزب دمکرات حزب بورژوازی کرد است. این حزب در مبارزه کارگران بر علیه صاحبان سرمایه بویژه در کوره خانه های مناطق شمال کردستان به سرکوب کارگران پرداخت و فعالین و رهبر مبارزاتشان را ترور کرد. در مقابل مبارزه زحمتکشان روستا علیه اربابان و صاحبان زمین کنار اربابان ایستاد و دهقانان و زحمتکشان را تهدید نمود. در مقابل اتحاد دهقانان اتحاد مالکان بزرگ زمین را تشویق کرد.

حزب دمکرات ضد کمونیسم و ضد آزادیهای سیاسی است. در اولین ماههای پس از قیام در روز روشن به مقر یکی از سازمانهای کمونیستی (پیکار) در شهر بوکان «ب»، حمله کرد و آنها را دستجمعی قتل عام کرد. چرا که بر علیه این حزب تبلیغات کرده و آن را مورد انتقاد قرار داده بود. در یک حمله به جوانانی که برای پیوستن به صفوف کومه‌له و با دست خالی میامدند ۱۳ تن را کشت. چند سال بعد جنگ مرگ و زندگی را با کومه‌له شروع کرد. او میخواست که کومه‌له تبلیغات سیاسی و انتقاد از حزب دمکرات را متوقف کند و آن را به عنوان حزب اصلی و انقلابی در جنبش کردستان برسمیت بشناسد. (بعد از جدایی کمونیسم کارگری، کومه‌له در یک توافق عملی و با صدور قطعنامه‌ای حزب دمکرات را حزب "انقلابی" در جنبش کردستان معرفی کرد.)

کومهله یا میبایست حزب دمکرات را به عنوان نیروی اصلی و انقلابی در کردستان برسمیت بشناسد و از تبلیغات سیاسی و انتقاد از او دست بکشد و یا در دفاع از آزادی فعالیت سیاسی پافشاری کند و در مقابل قلدربهایش بایستد و او را سرجایش بنشانند. کومهله راه دوم را انتخاب کرد. تعدادی از رهبران کومهله جنگ حزب دمکرات علیه کومهله را جنگ بر سر رهبری جنبش کردستان و کسب هژمونی آن میدانستند. از جانب منصور حکمت این نظریه رد شد و این واقعیت بار دیگر مطرح شد که در کردستان نه یک جنبش بلکه دو جنبش وجود دارد و هر کدام نیرو و نمایندگان خود را دارد. حزب دمکرات نماینده جنبش ناسیونالیسم کرد است و جنبش کارگری و کمونیستی و جنبشهای اجتماعی دیگر برای آزادی و حقوق انسانی از جمله برابری زن و مرد، مخالفت با ارتجاع مذهبی و قومی هم نمایندگان خود را دارد و کومهله در این کمپ و جنبش و نماینده واقعی آن است. این حزب دمکرات است که جنبش را یکدست قومی و حتی مذهبی میپندارد و مردم کردستان را شایسته آزادی سیاسی و سکولاریسم و مدنیت و زنان را شایسته برابری نمیداند و مبارزه برای این حقوق و آزادیهای انسانی و برابری را، ذهنی و چپروی و مغایر با منافع حزب و طبقه خود میداند و علیه آن میجنگد. ما خواهان آزادی بی قید و شرط سیاسی هستیم تا مردم آزادانه بتوانند در سرنوشت سیاسی جامعه دخالت و حق انتخاب داشته باشند. ترس حزب دمکرات از آزادی بی قید و شرط سیاسی ترس از همین حق انتخاب مردم است. حزب دمکرات میخواهد حزب مافوق مردم و دیگر نیروها و جنبشهای اجتماعی باشد و این سبک و سیاست احزاب ناسیونالیست را مردم کردستان در عراق و ترکیه هم تجربه کرده و زیر بار فشار آن کمرشان خم شده و هنوز هم پشت راست نکرده اند.

حزب دمکرات از همان آغاز به خمینی لیبیک گفت و پس از آن علیرغم حملات مکرر رژیم به کردستان و اعدام انقلابیون و سرکوب مردم و جنایات بیشمار دیگر که حتی این حزب هم از آن مستثنی نیست... همواره آماده هرگونه سازش با این رژیم مذهبی بوده است. همزمان با عضویت در هیئت نمایندگی خلق کرد برای مذاکره با رژیم، در پشت پرده هم تلاش به عمل

آورد تا به تنهایی هم شده با رژیم به معامله و توافقی برسند و این حزب سهمی در اداره امور کردستان از جانب رژیم برایش برسمیت شناخته شود. حزب دمکرات به بنی صدر رای داد. با کمیته انقلابی ما در سنندج و خواست ما برای خلع سلاح پادگان مخالفت کرد و بطور کلی مبارزات مردم سنندج و تحولات رادیکال و انقلابی آندوره را که ممکن بود سرنوشت سیاسی کردستان را به نفع مردم دگرگون کند آشوبگری قلمداد میکرد و هیچ نقشی در آن برعهده نگرفت. بطور کلی حزب دمکرات منشا قدرت خود را نه دخالت سیاسی مردم و تشکلهای و مبارزات آنها، نه در مبارزه برای سرنگونی رژیم بلکه در معامله و بندوبست با آن و رسیدن به سازش بهر قیمتی میبیند و در این راه هم بهای سنگینی پرداخته است بدون اینکه پشتیبان باشد. فعالیت نظامی برای حزب دمکرات فقط بعنوان عامل فشاری بر رژیم بوده است تا شاید برای اجتناب از آن حزب دمکرات را به جرگه خودیها به حساب آورده و در گوشه‌هایی در اداره امور کردستان سهمی به او بدهد.

حزب دمکرات حزبی ارتجاعی است و با سکولاریسم و جامعه مدرن ناسازگار است. با مذهب نه تنها مماشات کرده بلکه آن را باد میزند و احساسات ناسیونالیستی و قومی و مذهبی و عقبمانده را پشتوانه خود قرار میدهد و آن را بر علیه کمونیسم، سکولاریسم و هر گونه انقلابیگری و آزادیخواهی بکار میگیرد. تئوری بی رونق و مصلحتی سوسیال دمکراسی این حزب برای کردستان زود و قابل مصرف نیست. ارتجاع مذهبی و قومی و زن ستیزی و مردسالاری به عنوان آداب و رسوم مردم باد زده و بعنوان حزبی اسلامی که برنامه‌های رادیویش با آیاتی از قرآن شروع میکند، هرگونه مبارزه با آنها را چپروی و بی احترامی به مقدسات مردم به حساب می‌آورد.

آینده و الگویی که حزب دمکرات برای مردم کردستان ایران چه در وحدت با هر رژیم بورژوازی مرکزی و چه جدا از آن مد نظر دارد همان است که امروز در کردستان عراق تحت حاکمیت احزاب ناسیونالیست برادر او جلو چشم همگان در جریان است.

تحولات فکری و سیاسی در چپ ایران

پس از پیروزی قیام بهمن و انقلاب ۵۷، تا سال ۶۰ هم کارگر و کمونیسم، سکولاریسم و آزادیخواهی و برابری طلبی در مقابل موج حملات ضدانقلابی اسلام سیاسی خمینی مقاومت میکند. شوراهای کارگری در کارخانه‌ها علیه استثمار و برای شرایط کار انسانی و زندگی بهتر، زنان علیه حجاب و چاقوکشی و اسیدپاشی اسلامی، جوانان برای شادی و زندگی مدرن و آزاد، روشنفکران و آزادیخواهان برای آزادی بیان و سکولاریسم... مبارزه میکنند. جامعه خواهان تحقق خواسته‌های انقلاب است و هنوز از تک و تا نیفتاده است. اما انقلاب دیگر بی رهبر و بی صاحب است.

رژیم به کردستان حمله میکند و متعاقب آن در خرداد ۶۰ کشتار جمعی اش را آغاز میکند. در ۲۴ ساعت هزاران نفر را در دادگاه‌های صحرائی محکوم و اعدام میکند. این آغاز شکست انقلاب ۵۷ و پیروزی ارتجاع اسلامی است. این سر آغاز حمله و فجایع و جنایاتی است که ۲۰ سال بعد از آن و تا امروز هنوز هم ادامه دارد.

کمونیسم و بطور کلی چپ در این شکست بیشترین سهم را میبرد. و این قبل از هر چیز به معنای شکست افق و سیاستهای این چپ است. این شکست کمونیسم ملی، چپ ناسیونالیست و ضد امپریالیست، چپ طرفدار بورژوازی ملی و مترقی، چپ متوهم به خمینی و بخشی از آن تبدیل شده به کارگزار سیاستهای اسلامی و شریک در سرکوب انقلاب و جنبشهای اجتماعی رادیکال است. این شکست کمونیسم روسی و چینی و جهان سومی و ملی و چریکیسم و احزاب و نمایندگان آن است.

اسطوره بورژوازی ملی و مترقی نوشته منصور حکمت خصلت نمای این دوره از حیات چپ در ایران است. باین روشنگری و ارزیابی از چپ ایران در تاریخ ایندوره هم مدت زمانی لازم است تا چپ پوپولیست و جهان سومی و ناسیونالیست سابق متوجه عمق مسأله‌ای بشود که، انقلاب ایران میتواند شکست نخورد اگر بورژوازی ملی و مترقی اسطوره میبود، اگر افق چپ کسب قدرت سیاسی و ایجاد جامعه‌ای آزاد و برابر بود نه وحدت با خمینی

و بورژوازی ملی بر علیه امپریالیسم و شیطان بزرگ، جامعه‌ای که در آن کسی برای کس دیگر کار نمی‌کرد و به هر کس به اندازه نیازش میرسید، زن و مرد برابر بودند، دخالت مذهب در زندگی مردم ممنوع بود، اگر... آن بخش از چپ که به این حقیقت تاریخی دست یافت و باور کرد، میبایست سر راست کند و با افق سیاسی متفاوتی از پیش ابراز وجود سیاسی، اجتماعی و علنی بکند و جبهه جدید و محکمی در برابر رژیم جدید سرکوب و استثمار و دیکتاتوری اسلامی بگشاید و خواستها و آرزوهای شکست خورده مردم انقلابی ایران را نمایندگی کند.

حزب کمونیست ایران

کومه‌له تا این مقطع بخشی از این چپ است با این تفاوت که تاریخا در دل جامعه جای گرفته و رابطه تنگاتنگی با آن دارد و یک سازمان سیاسی در تاریخ معاصر خودش است. اما از تاریخ این چپ در کل ایران مستثنی نیست. دخالت جریان مارکسیستی منصور حکمت و رشد و تقویت مارکسیسم در کومه له و متعاقب آن پیوستنش به حزب کمونیست ایران نقطه عطفی در حیات کومه‌له است که این جریان را تماما دگرگون میکند و علیرغم مقاومت گرایشات دیگر در آن راه بازگشت یا ماندن در همان قالب همیشگی مانند دیگر جریانان چپ در طیف توده و چریک و خط ۳ و غیره را برایش نمیگذارد.

تحولات سیاسی درون کومه‌له زمانی شروع میشود که فرصتهای تاریخی‌ای را در غیاب حضور موثر رژیم اسلامی در کردستان در سالهای ۵۸ و ۵۹ از دست داده است. علاوه بر آن این تحولات بسیار تدریجی و کند است و انعکاس عملی آن در جامعه ضعیف و کم تاثیر است. این تحولات سیاسی درون کومه‌له همزمان است با فشار مداوم نظامی رژیم و عقب‌نشینی نیروهای سیاسی از مناطق آزاد به طرف مرزها و بالاخره به پشت مرزها در خاک عراق. همچنین این تحولات همزمان است با جنگ دمکرات علیه

کومهله و تاثیر مخرب آن بر روحیه مردم. گرچه این جنگ و ماهیت آن از طرف بخش قابل توجهی از مردم بخصوص بخش آگاه جامعه محکوم بود اما بخواهی نخواهی ماهیت جنگ طلبی و ضد آزادی حزب دمکرات تحت تاثیر وحدت طلبی عمومی مردم هم قرار داشت. حضور نظامی و سرکوب رژیم مانع از دخالت مردم و دفاع از آزادی فعالیت سیاسی بود. جنگ ایران و عراق را باید به این فاکتورها افزود.

عامل دیگر موثر و مانع پیشروی و تحول سریع در کومهله بنفع دخالت در اوضاع جامعه و ایجاد تغییرات جدی به نفع جنبش آزادیخواهانه و حق طلبانه مردم، وجود گرایش‌های گوناگون در کومهله و مقاومت گرایش راست و ناسیونالیست در مقابل کمونیسم و مارکسیسم بود.

این عوامل پیشرفت سیاست و ایده و نقشه‌های رادیکال و چپ و کمونیستی را در کومهله و به تبع آن در کل جامعه کنند و با دشواری مواجه میکند. ظاهراً کومهله همه با هم و یکپارچه پشت برنامه و افق و سیاست و حتی نقشه‌های چپ کمونیست در رهبری آن است، اما قبول آن تا تلاش برای متحقق کردن و به عمل درآوردنش فاصله دارد. و این پروسه پیشروی را دردناک میکند. نمونه‌هایی از این پیشرفت - پروسه را بعنوان مثال میآورم:

- در سالهای ۶۰ در کومهله قراردایی به نفع حقوق مردم و اسرا و زندانیان به تصویب میرسد، کتک کاری مردم ممنوع میشود و این بهبودی را در رابطه پیشمرگان کومهله با مردم و در قوانین مربوط به جنگ و اسرا و زندانیان بوجود میآورد. اما به سنتهای پیشین به تمامی خاتمه نمیدهد. از آنجاکه فعالیت نظامی اصل و شاید هم همه چیز است. بنا بر نیازهای این نوع فعالیت، مقررات ننوشته خود را تحمیل میکند و مامشات هم میطلبد و گرنه میبایست نوع دیگری کار کرد و کار موثر دیگری کرد تا یکه تازی این عرصه قوانین خود را تحمیل نکند.

- به تدریج سنتها و اخلاقیات عقبمانده و بعضا مذهبی و خصوصاً مردسالارانه در کومهله مورد انتقاد تند و جدی قرار میگیرد و بهبودی حاصل میشود، اما هنوز رابطه زن و مرد حتی شبیه آن چیزی نیست که

در کشورهای متمدن و مدرن و پیشرفته جهان وجود دارد. رابطه دختر و پسر قبل از ازدواج معنا ندارد، و خارج از ازدواج هم مذموم و قابل مجازات است. زنان به مسئولیتهای بالای سیاسی و نظامی نمیرسند. . .

— در کنگره‌های کومه‌له و حزب کمونیست ایران فعالیت کومه‌له بازبینی میشود. نیروی پیشمرگ چیست؟ برخورد به زندگی و انسانیت، مساله آموزش سیاسی و نظامی نیروی مسلح، استراحت و تجدید قوا، داوطلبانه بودن ماندن یا نماندن در نیروی نظامی بدون فشارهای اخلاقی، مذموم و توهین شمردن اصطلاح ناسیونالیستی "ناش به‌تال" به کسانی که به هر دلیل صفوف نیروی نظامی و احزاب سیاسی را ترک میکنند، اینکه فعالیت در نیروی نظامی باید آغاز و پایانی داشته باشد و تا آخر عمر و تا شهادت نیست، و بالاخره بحث جنجال برانگیز فراهم کردن شرایطی که انسانها به ماندن در اردوگاهها برای مدت نامعلوم محکوم نباشند و مجبور نشوند بخاطر تامین نان و آب و امنیتشان به هر کاری خواسته و ناخواسته تن بدهند. باید به آنها حق انتخاب داد. و این ممکن نیست مگر اینکه این انسانها آلترناتیو و جایی دیگر برای زیستن داشته باشند. به این منظور باید در مراحل معین دسته دسته این افراد را به کشورهای اروپایی فرستاد تا صاحب پاسپورت شده و این بار داوطلبانه و به میل و اراده خود هرکجا را که میخواهند برای مبارزه انتخاب کنند و اگر خواستند به کردستان برگردند و مبارزه مسلحانه را برای هر مدت معین دیگری که میخواهند ادامه دهند و در این رابطه اولویت به اعزام بچه‌ها، زنان و مردان مسن تر، خانواده‌ها و سپس اعضای نیروی مسلح داده شود....

این نقشه علاوه بر جنبه انسانی، جنبه سیاسی و استراتژیک تری هم داشت. و آن بیرون کردن تشکیلات و فعالیت سیاسی از زیر ضرب رژیم صدام و فاصله گرفتن از آن و خاتمه دادن به هر گونه رابطه دیپلماتیک بهر بهانه‌ای بود. بخصوص بعد از جنایت بمباران شیمیایی حلبجه، (در این بمباران، گردانی از پیشمرگان کومه‌له به نام "گردان شوان" در منطقه حلبجه به دام افتاده و اکثرا جان باختند)، کوچ دستجمعی و آوارگی مردم شهرهای کردستان عراق و دو بار بمباران شیمیایی اردوگاههای کومه‌له به خاطر رابطه

ما با چپها و کمونیستهای عراقی و تاثیر پذیری سیاسی آنها از حزب کمونیست ایران، میبایست به خودکفایی و استقلال کامل رسید و این احتیاج به انتخاب روش و سیاست دیگری داشت که اعزام به اروپا بخشی از آن بود.

این نقشه با مخالفت علنی جریان ناسیونالیست درون کومهله مواجه شد و سر آغاز مبارزه‌ای جدی برای تعیین تکلیف گرایشات درون کومهله بود. بحران خلیج و عروج مجدد ناسیونالیسم کرد در کردستان عراق که پشتوانه و دلگرمی ناسیونالیسم درون کومهله شد را نیز باید به عنوان عامل مهم دیگری در تسریع و تعیین تکلیف تحولات درون کومهله افزود.

— مساله دیگر نقشه مند کردن فعالیت سیاسی و نظامی در کردستان با تصویب سند استراتژی و نگرش جدید به مسایلی از قبیل اینکه اساسا مبارزه شهری است. نیروی ما در شهرها است و اشکال مبارزاتی اعتراض مداوم، اعتصاب و تحصن و تظاهرات شهری است و مبارزه مسلحانه تنها ابزاری در خدمت آن است و نه همه چیز ما. توجه به کارگر، به شهر و مبارزه شهری، به حقوق مدنی انسانها و انتشار بیانیه "حقوق ابتدایی مردم زحمتکش در کردستان" به همین مناسبت جزئی از این تغییر ریل اساسی در کومهله و حزب کمونیست ایران در رابطه با فعالیت در کردستان است. اما این کارها طبق نقشه و بتدریج انجام شد و این تغییرات صورت گرفت. اما کومهله هم در جریان این تحولات تغییر کرد و صفبندیهای درون آن بیشتر عیان شدند و در مقابل همدیگر ایستادند و جدالی جدی در گرفت. سوال این بود که کومهله مثل سابق میماند بدون افق سیاسی و آینده روشن و با آرا و سیاست و سنت و روشهای آلوده به ناسیونالیسم و حتی مذهب و بعضا تماما ناسیونالیست و با اتکا به نیروی پیشمرگ و زندگی اردوگاهی و ... یا با آن تسویه حساب کامل خواهد کرد و با انتخاب مارکسیسم و کمونیسم کارگری مراجعه به شهرها و مبارزه شهری و نیروی اجتماعی توده ای مسیر پیشرویش را تعیین خواهد کرد.

حزب کمونیست کارگری ایران

در این جدال سیاسی و تعیین کننده رهبری جریان کمونیستی در کومه‌له (منصور حکمت) راه خود را علنا و صریح جدا کرده و انتخاب آزادانه کمونیسم و یا ناسیونالیسم و عقب‌گرایی را پیش پای همگان گذاشت. متعاقبا تشکیل حزب کمونیست کارگری ایران از جانب منصور حکمت اعلام شد و اکثریت قابل توجهی از رهبران و کادرها و اعضای حزب کمونیست ایران و کومه‌له به آن پیوستند. اقلیت باقیمانده به ناسیونالیسم آویزان شده و یا در بلاتکلیفی و بی‌افقی و آینده ناروشن خود را نگه داشتند.

من یکی از کسانی بودم که بر سر صحت این سیاست یعنی جدایی و نه انشعاب تردید داشتم. فکر میکردم به جا گذاشتن نام و اعتبار کومه‌له و حزب کمونیست ایران که بیشترین صاحبان آن ما رفتگان کنونی هستیم و یا دست کشیدن از امکانات تبلیغی و تسلیحاتی و دور افتادن از ایران حتی برای مدت موقت هم شده به ما ضرر خواهد رساند. این نگرانی و تردید درونی من بود و بجز با چند کس از دورو بریان هرگز در میان نگذاشتم. اما از آنجا که این تردید قبلا جواب گرفته و از طرف دیگر حقانیت و درستی سیاستهای کمونیسم کارگری که من با آن کار و زندگی کرده بودم مجالی برای اینگونه تردیدها باقی نمیگذاشت، چنانچه من هم خیلی زود متوجه شدم که حق با منصور حکمت بوده است. در مقطع جدایی ما، باقیمانندگان در کومه‌له تبلیغات وسیع و عقب‌مانده ای علیه کمونیسم کارگری و شخص منصور حکمت سازمان دادند و روایات وارونه و عوام‌فریبانه‌ای از آنچه که در کومه‌له و حزب کمونیست ایران گذشته بود به جامعه کردستان و ایران ارائه دادند و سیاستهای ناسیونالیستی آشکاری را اتخاذ کردند که در همه ابعاد فعالیت آنها خود را نشان داد بطوریکه کارگران و مردم آگاه میگفتند ما این کومه‌له را نمیشناسیم انگار چیز دیگری میگوید یا هیچی نمیگوید. و در واقع نام "کومه‌له جدید" نامی واقعی برای آنها بود.

این کومه‌له هم چندان جدید باقی نماند و خیلی زود ناسیونالیستهای درون

آن که در سالهای قبل سکوت کرده و اما به گونه دیگری عمل میکردند اکنون تمام قد به میدان آمده و صحت نظریات کمونیسم کارگری را آنچنان عریان نشان دادند که چشم ناباورترین انسانهای درون صفوف کومه‌له را به خود باز کرد.

ناسیونالیسم درون کومه‌له اکنون برای تحقق اهداف ناسیونالیستی اش نام کومه‌له را هم میخواهد. ابتدا میکوشد تمام کومه‌له را با کودتایی در آخرین کنگره‌شان (کنگره ۹ سازمان کردستان حزب کمونیست ایران) از آن خود کند و رهبریش را بر عهده بگیرد وقتی به این کار موفق نمیشود چرا که هنوز طرفداری از چپ در کومه‌له قوی است، انشعاب کرده و نیروی خود را بیرون میبرد. منشعبین هنوز به نام کومه‌له احتیاج دارند و بهر قیمت این نام را باید سرقت کنند و الا تحت هر نام دیگری با این سیاستهای عقب‌مانده و قومی و فالانژیستی رسوایی جدی به بار میاورند. چرا که ناسیونالیسم کرد حزب و جریان خود را دارد و تنها با پیوستن به آن میشد به این هویت معین و سنت جا افتاده متکی شد و شاید بعدها هم نام واسم و رسم کسب کرد. اما جریان منشعب از کومه‌له جریانی فوق ارتجاعی و توطئه‌گر در صفوف خود کومه‌له قبل از انشعاب و قلدر و زورگو است که هنوز هیچی نشده مدال نژادپرستی را بر سینه زده و برای هر جریان و ملیت و سیاست دیگر در کردستان خط و نشان میکشد و اعلام میکند ملیتهای ایران هر کدام بروند به دنبال هویت قومیشان و ما قوم کرد هم تصمیم میگیریم که در کشور فدرال اقوام ایرانی جا بگیریم. تقسیم ایران ببر اساس قوم‌گرایی و مذهب و نژاد تنها چیزی است که میتواند جایی و شانسی برای رهبری جریان منشعب از کومه‌له باشد تا در آن بتواند گروهی فالانژ را جمع کرده و به مزاحمت علیه حقوق مدنی مردم و مدرنیسم و کمونیسم در کردستان پردازد. این سناریوی سیاهی است که تنها در صورت بروز یک جنگ داخلی در ایران ممکن است که شاخه‌های مختلف اسلامی و شبکه‌های آخوندی و تروریستی که در عین حال صاحب امپراطوریهای مالی و تسلیحاتی هستند و جریانی چون مجاهدین و جریان منشعب از کومه‌له از آن سود میبرند. اما هیچ جریان سیاسی جدی از چپ و راست هم و هیچ بشر

انساندوستی خواهان این سناریوی سیاه نیست و وظیفه خود را جلوگیری از آن قرار میدهد.

خلاصه کنم:

در یکدوره تاریخی از قیام بهمن ۵۷ به بعد مارکسیسم و کمونیسم تاریخ خود را میسازد و چپ ایران و از جمله کومه‌له هم از آن تاثیر میپذیرد. برای دوره ای نه چندان کوتاه با نفوذ مارکسیسم و متعاقب آن تشکیل حزب کمونیست ایران، کومه‌له محکوم به جلو رفتن است. گرایش‌های درون کومه‌له همانطوریکه در جامعه هم در جدال باهم‌هستند تا روزی باهم تعیین تکلیف میکنند، این تعیین تکلیف بالاخره به انجام رسیده و امروز دیگر کومه‌له‌ای با آن خصوصیات و تلاقی گرایش‌های مختلف و در ضمن مرتبط با جدال‌های اجتماعی و سیاسی در جامعه کردستان نمیتواند معنا داشته باشد. کومه‌له یا میبایست یک قطب نیرومند اجتماعی چپ و جریانی کمونیستی و کارگری بشود که کمونیسم و رادیکالیسم و برابری طلبی را در جامعه کردستان نمایندگی میکند، یا به حاشیه جامعه و احزاب اجتماعی دیگر، کمونیسم کارگری از طرفی و ناسیونالیسم حزب دمکرات میافتد. اکنون این اتفاق افتاده است.

جناح راست کومه‌له با نفرت از گذشته خود به اردوی ناسیونالیسم آنهم در عقب مانده ترین شکل و محتوای آن پیوسته است. جناح و گرایش راست در کومه‌له بعدا به این محکومیت خود تحت هژمونی کمونیسم و مارکسیسم اعتراف و از آن با تلخی و نفرت یاد میکند. این فتر وقتی رها شد که ناسیونالیست‌های درون کومه‌له به منتهی الیه راست جامعه کردستان پرت شدند و به صورت یک فرقه فالانژ در آمدند. عقب‌ماندگی و فالانژیسم اینهارا حتی انتخاب نام سازمان انقلابی زحمتکش‌ان کردستان ایران هم توضیح نمیدهد و این اساسا نامی هم هست برای سرپوش گذاشتن بر راست روی ارتجاعیشان و اساسا در خدمت به قوم‌گرایی و ضدیتشان با کمونیسم و کارگر در کردستان.

جناح میانه آن یعنی کومه‌له و حزب کمونیست ایران، بین کمونیسم و

ناسیونالیسم در نوسان است و ممکن است زمان فرصت حسابگری در انتخاب بین چپ و راست و کمونیسم و ناسیونالیسم را به او ندهد. حضور سیاسی و حتی موجودیت این جناح اگر تغییر و تحول جدی‌ای به نفع چپ و کمونیسم در آن رخ ندهد و اینهم بیشتر به معجزه میماند، هر روز کم و کم ترمیشود.

کمونیسم همچنانکه در ایران، در کردستان هم با کمونیسم کارگری و حزب کمونیست کارگری ایران تداعی میشود. تاریخ این کمونیسم تر و تازه و زنده است و کوهی نوشته در باره آن موجود است. مجموعه آثار منصور حکمت، کتاب بحران خلیج، بولتن‌های مربوط به شوروی، یک دنیای بهتر، شماره‌های متعدد نشریات (کمونیست، انترناسیونال...) و هزاران صفحه اوراق دیگر منتشر و هنوز هم این آثار و کتابها در صفحات سی‌دی و اینترنت در دسترس همگان است. به یمن این کارها وسنت کمونیسم کارگری انقلاب ایران و جنبشهای سیاسی و اجتماعی در کردستان میتواند مسیر و آینده و سرنوشت دیگری داشته باشد.

پاسخ انقلاب دوم ایران و مساله ملی در کردستان را میتوانند کمونیستها و کارگران بدهند. ناسیونالیسم ایرانی و کرد راه دیگری جز آنچه در زمان شاه و در جنبش ۲۰ ساله اخیر در کردستان ایران و منطقه رفته اند نمیشناسند. جلوگیری از تکرار آن کار کمونیسم کارگری است.

بحران و جنگ خلیج

جنگ خلیج بحران جدی‌ای را در منطقه بوجود آورد. نتیجه حمله عراق به کویت به کشیده شدن پای امریکا و نظم نوینش بعنوان تنها ابر قدرت به منطقه انجامید. عراق در کار اشغالگریش موفق نشد و شکست خورده عقب نشست. اما این عقب‌نشینی برای امریکا و متحدینش کافی نبوده و تا ۱۰ سال بعد از آن هم هنوز امریکا بساطش را در منطقه گسترده و اهدافش را که سروری بر جهان است تعقیب میکند.

بجز معدودی بقیه تحلیگران از چپ و راست سیاست امریکا در منطقه را مهر تایید زدند. دولت امریکا با تصویر صدام بعنوان جانور بزرگی که

جهانیان را بخطر میاندازد در خدمت سیاستهای موفق شده بود. این سیاست به قیمت یک نسل کشی در عراق بر اثر بمباران شهرها و ویران کردن زیر ساخت و منابع اقتصادی کشور و محاصره اقتصادی طولانی تمام شد.

با شکست رژیم عراق در جنگ کویت و فشار امریکا و غرب بر آن، این رژیم توانایی کنترل نظامی و سیاسی کردستان را از دست داده و بدنبال خیزشهای توده‌ای شهرهای کردستان در بهار ۹۱ از این منطقه بیرون رانده شد. خیزشهای مردمی باعث شد که مردم شهرهای کردستان برای اولین بار مستقیماً دخالت در مسایل سیاسی و زندگی روزانه خود را تمرین کنند و نمونه‌هایی از اعمال اراده توده‌ای و اشکال متحد شدن مثل شوراهای کارگری و مردم محلات را تجربه کنند. اما این حرکت اولیه مردم با مخالفت احزاب ناسیونالیست کرد روبرو شد و هر کجا شوراهای کارگری و مردم تسلیم نشدند در مقابلشان به زور متوسل شده و پیشروی و تکامل این حرکت اجتماعی و مردمی را سد کردند. با تسلط اتحادیه میهنی و پارت دمکرات، شوراها عملاً منحل اعلام شدند، گرچه شوراها تا حمله رژیم صدام به کردستان و آوارگی بزرگ مردم هنوز از تک و تا نیفتادند و تلاش کردند مقاومتی را در برابر یورش رژیم سازمان بدهند. احزاب قومی از بالا قدرت و حاکمیت حزیشان را اعمال کردند. و از آنجا که این احزاب حاکمیشان را مدیون حضور امریکا و منطقه امن اعلام کردن کردستان و ممنوع کردن دخالت رژیم صدام در کردستان میدانند تماماً سرنوشت مردم را به سیاستهای امریکا گره زدند و خود در خدمت این سیاستها قرار گرفتند.

تاریخ ایندوره خیزش مردم کردستان علیه رژیم صدام و جنبش شورایشان که خود یکی از فعالین آن بودم و روزمره و از نزدیک با آن در ارتباط و دخیل بودم و برخورد احزاب ناسیونالیست به این مساله را در کتابی تحت عنوان "جنبش شورایی در کردستان عراق"، یک قیام، یک پیروزی، یک شکست... جمع آوری کرده‌ام. اما در اینجا یادآوری یک تجربه و درس تاریخی از این رویداد ضروری است.

ماجرا این است که بدنبال تعرض احزاب ناسیونالیست به شوراهای و عقب نشاندن آنها، مجال برای حمله مجدد رژیم فراهم شد. حمله رژیم به کردستان میلیون‌ها نفر را آواره کرد و موجب یک فاجعه انسانی دیگر شد و جنبش شورایی هم از بین رفت. در این زمان در سفری به اروپا تعدادی از اعضای رهبری حزب کمونیست کارگری ایران از جمله منصور حکمت را ملاقات کردم. آنها گزارش مفصل من و همراهانم را از رویدادها شنیدند و ایرادات جدی‌ای را مطرح کردند. از جمله گفتند که، شما خیزش خودبخودی توده‌ای را تحت نام قیام تقدیس کردید، شورا خواهی مردم که بدرستی شما آن را تقویت کردید بدون محکوم کردن حمله و حضور امریکا در منطقه که خطر بزرگتر و استراتژیک تر برای کل منطقه و جنبشهای کمونیستی و آزادیبخش از جمله همین جنبش شورایی است، مرز شورا خواهی با ناسیونالیسم را در منطقه مخدوش کرده و در نهایت به نفع آنها تمام شده است. همچنانکه به قدرت رسیدن احزاب ناسیونالیست به پشتیبانی امریکا و تحت نام فریبکارانه منطقه امن نتیجه کل این رویدادها است که جنبش کمونیستی و آزادیخواهانه و از جمله شوراهای در کردستان این را ندیدند، به مردم هشدار ندادند و مردم را با دیدگاه جامع مخالفت با دخالت امریکا در منطقه و پشتیبانیش از ناسیونالیسم کرد آموزش نداده و آماده نکردند....

بهر حال این خود بحث مفصلی است. بعدا کل این دیدگاه در قبال جنگ خلیج و مساله کرد و غیره در کتابی به نام "بحران خلیج" به قلم منصور حکمت چاپ و منتشر شد که مجموعه‌ای بسیار ارزشمند و آموزنده است. همانوقت گرایشات درون کومه‌له که کمونیسم کارگری آنها را ترک کرده بود، برخورد متفاوتی به مساله داشتند و عملا پشت احزاب ناسیونالیست کرد در کردستان عراق را گرفته و حاکمیت حزبی آنها را بر مردم برسمیت شناختند و تا اکنون (۱۰ سال) بعد از آن واقعه هم عملکردهای ضد مردمی و ضد آزادی آنها را تایید کرده و یا درمقابل آن سکوت اختیار کردند و بالاخره جناح منشعب آنها اخیرا به کمپ همین احزاب پیوسته و به دستکرد و شعبه‌ای از اتحادیه میهنی در کردستان ایران تبدیل شده است. بطور خلاصه، کردستان عراق در بیش از یک دهه اخیر نه کشوری مستقل

شد و نه در چارچوب حاکمیت دولت مرکزی باقی مانده است. بیشتر شبیه بک اردوگاه آوارگان است تحت تسلط سازمان ملل و دولت آمریکا و هیچ هویت سیاسی و دولتی و کشوری ندارد. حتی میتوان گفت که منطقه‌ای اشغال شده توسط آمریکا و دولتهای منطقه مانند ترکیه و ایران و احزاب ناسیونالیست و عشایر منطقه است. در نهایت تعیین تکلیف سیاسی کردستان به سرنوشت رژیم مرکزی و صدام حسین و نقشه آمریکا در این رابطه گره خورده است. هنوز نیروی مستقل مردمی و رادیکال اجتماعی موثر و تعیین کننده برای یک راه حل دیگر جدا از نقشه آمریکا وجود ندارد. ناسیونالیسم کرد تماما در خدمت این نقشه است.

حزب کمونیست کارگری عراق

رویداد مهم دیگر این دوره تشکیل حزب کمونیست کارگری عراق است که هسته اولیه آن را گروههای چپ و کمونیست و کارگران و فعالین شوراهای مارس ۹۱ و تعدادی از فعالین کمونیست بخش عربی عراق تشکیل میداد. این حزب در تمام سالهای اخیر مدافع آزادی و برابری و حقوق کارگر و برابری زن و مرد و مخالفت ناسیونالیسم کرد و شوینیسم رژیم مرکزی و ضدیت با مذهب و دخالت آن در زندگی مردم بوده است. مخالفت و ضدیت احزاب ناسیونالیست کرد در کردستان عراق با این حزب و کمونیسم کارگری بطور کلی موجب تقابلهای دایمی آنها با این حزب بوده و تا حد ممنوع کردن فعالیت علنی این حزب از جانب جریان طالبانی پیش رفته است. علیرغم این دشمنی و سرکوبگری، حزب کمونیست کارگری عراق فعالیت سیاسی خود را برای سرنگونی رژیم صدام و در دفاع از آزادهای سیاسی و حقوق مردم و تحقق یک رفاندوم برای تعیین سرنوشت کردستان از جانب خود مردم انجام میدهد و مورد پشتیبانی و سمپاتی مردم قرار دارد. رهایی مردم عراق و کردستان از رژیم فاشیست بعث و ناسیونالیسم کرد و سیاستهای آمریکا و دولتهای همسایه در گرو پیشروی کمونیسم کارگری و تحقق سیاستها و اهداف آن در منطقه است.

مؤخره:

جنبش سرنگونی طلبی در ایران شروع شده است. کردستان از این روند استثنا نیست. تنها تفاوتی که هست در ترکیب نیروهای اپوزیسیون و توازن قوای بین آنها است. اگر در ایران دو آلترناتیو واقعی رژیم پیشینی می‌شود، از قبیل بورژوازی پرو غرب با جناحهای مختلفش از طرفی و کمونیسم کارگری از طرف دیگر، در تحولات آتی کردستان در توازن قوای معینی قدرت سیاسی بین نیروی چپ (کمونیسم کارگری) و راست (ناسیونالیسم کرد) به رهبری حزب دمکرات تقسیم می‌شود. نیروهای بینابینی و دارودسته‌های مزاحم در کردستان بنا به مقیاس سراسری کمتر و کم در دسترتر خواهند بود. اگر جمهوری اسلامی با انقلاب مردم سرنگون نشود و با تلاشی از درون خود روبرو گردد در این صورت ایران میدان جدال و کشمکشهای سیاسی و نظامی حادثتری خواهد بود. اما در کردستان توازن قوای چپ و راست بگونه‌ای است که میتواند ناسیونالیسم کرد را به قبول آزادیهای سیاسی مجبور سازد درحالیکه در ایران پر جنگ و جدال گروههای مذهبی و فالانژ و نیروهای سیاه دیگر مساله تحقق آزادیهای سیاسی و احترام به حقوق فردی و اجتماعی مردم با دشواریهای بیشتری روبرو خواهد شد. کم درد و کم دردسر کردن پروسه قدرت سیاسی بعد از جمهوری اسلامی در ایران در گرو این است که اولاً این سرنگونی به شیوه انقلابی انجام شود و دوم، چپ جامعه و بطور مشخص کمونیسم کارگری به اندازه کافی نیرومند و آماده بوده و درجه بالای توانایی بسیج توده های مردم را داشته باشد.

این کار ممکن است چرا که کارگران، زنان و جوانان ایران بطور قطع و در وهله اول خواهان جامعه‌ای سکولار و با بیشترین آزادیهای سیاسی و حقوق اجتماعی و رفاه و سعادت خواهند بود. آزادی و برابری در تحولات آتی ایران و بخصوص در انقلاب دوم ایران در سرلوحه شعارهای توده‌های آزادیخواه ایران قرار می‌گیرد. در ایران مذهب به عنوان امری دخیل در زندگی مردم برای همیشه به گور سپرده می‌شود.

پایان

*** **

(۱)

خاکسترا کنار میرن

میشه گفت
 با هم بزرگ شدیم
 اما بی هم.
 کوه ها و دره هارو پیمودیم
 خستگی هارو تقسیم کردیم
 خطرارو
 از سر گذروندیم.
 در محافل دوستانه، نشستیم
 گپ زدیم و
 خندیدیم.
 در جلسات رسمی
 انتقاد کردیم.

در مساجد
 تو جنگلا
 در بارون
 رو خاک
 زیر آسمون،
 خوابیدیم.

شانه به شانه هم
 جنگیدیم

پشت همو گرفتیم
آمدیم و آمدیم.

* * *

یه روزی
تو سربالایی یه خستگی ممتد
بغض تو گلوش ترکید
گریه کرد و گریه کرد.

شاید
تو اون لحظه
بغض تو گلوی همه مون بود.
اما، گریه !
نه،
این دیگه رسم ما نبود.

شاید
همه بارها و بارها
تو دل گریستیم
اما اشکامانو هیچکی ندید.

تو سنت جنگجوا
تو ما
احساسات، کلمه ای پوچ
یه ضعف جدی
یه گناه نابخشودنی بود.

جنگجوا
اسیر احساسات نمیشن !

خستگی ؟ نه.
 دوست داشتن ؟ هرگز.
 ترسیدن ؟ ابدًا.
 گریه !
 یه عیب بزرگ بود.
 اما، او
 گریست و گریست.

* * *

تو اون لحظه
 نشانی از انتقاد
 یا
 تعجب
 تو من نبود.
 چرا میگریست؟
 سوال من نبود.

تو اون لحظه
 زمان و مکان
 نمی شناختم.
 منو همکلاسیم بودیم
 که،
 تو پارک شهر
 دور از چشم دیگران
 راه میرفتیم و
 از هر دری میگفتیم.

* * *

شانه به شانه هم را میرفتیم
 او میگفت و میگریست و

من هم چیزایی میگفتم
و توجیهاتی

اما
جور دیگری فکر میکردم.

شانه به شانه هم را میرفتیم
راه،
باریک و باریکتر میشد
و
سربالایی تند و تندتر.

صف دراز
کاروان رفقا
آهسته و سنگین
تنای خسته رو بالا میکشیدن
هیچکی مارو نفهمید
اشک بود یا عرق؟
کسی چه میدونست.

گویی اونام
دو تا دو تا
یا تنهایی
تو پارک شهراشون
قدم میزدند و ناکامیهاشونو
تو گوش هم
تو خود
نجوا میکردن .

به تعداد آدمای صف
 افکار گوناگون
 آرزوا، رویاها
 دوستانی که نبودند
 عشقی که دور از دسترس بود
 و یا
 دیگه وجود نداشت
 و
 عشقی که
 در گلو خفه میشد
 اذهان را میکاویدند.

افکاری
 سنگین و مبهم
 سنگین
 چون راه رفتن تو گل
 در به سربالایی
 با کوله بار تفنگ و فشنگ
 و مبهم
 چون آینده.

* * *

نگاهی سربالا
 نوک کوه، پایان سربالایی.
 قله کوه به پیروزی بود
 گام به گام
 سخت و سنگین
 باید فتحش کرد.

* * *

آخرای سربالایی بود
 آستانه پیروزی
 فتح قله.

اشکایش خشکیدند.

و

بغض تو گلوی من

خفه شد.

* * *

خسته اما سبک بار

نسیم خنک ارتفاع بلندو

نفس کشیدیم.

شانه به شانه هم نشستیم

چشم به افق مه آلود دوختیم.

یه سکوت سنگین.

چه راه طولانی و

بی پایانی

تو چشاش نگا کردم،

یه لبخند

و

سوسویی از یه احساس خفته

اما خشکیده

در رفت و بر گشت نگاه.

میشد توچشاش شنا کرد و

سفر و خستگی رو

فراموش کرد...

باید بهش میگفتم

چیزی رو که
 هردو بهش احتیاج داشتیم.

* * *

کاروان
 آهسته راه می پیمود
 زمان بی معنی
 مکان بی معنی
 آینده مبهم
 بازی با بقا
 گاهی، بود و نبود
 به مویی بسته بود.

* * *

یه عصر غمگین و مه آلود
 تن خسته مونو
 به دمای گرم شهریور
 سپردیم.
 یه توقف کوتاه.

پشت به سنگی
 نرم تر از آهنای کوله بارم
 چشم به افق مه آلود
 دوختم و
 تو خیالای بی سرو ته
 گم شدم.

صدایی آشنا
 مهربون و دوستانه
 منو به خودم برگردوند.

چرا تنهایی؟

نشست.

پرنده هارو می بینی؟

پروازشون رو

تعقیب کردیم.

چشامو بستم و

تو رویام

دستاشو تو دستام گرفتم و

با هم

تا دور دور

پرواز کردیم.

چقدر طول کشید، نمیدونم

کاروان راه افتاده بود

صدای پاها و

تلق تلوق تفنگارو می شنیدم

اما

نمیخواستم از رویام در بیام

دوست داشتم

همینجوری پروازکنیم

به پرنده ها بیپوندیم

و

تو افق مه آلود گم بشیم.

نمیای بریم؟

بایست میرفتیم.

و ..

میبایست بهش میگفتم

چیزی رو که
هر دو بهش احتیاج داشتیم.

* * *

زمان بی معنی
راه طولانی
آینده مبهم
پیمودن و پیمودن
کارو کار
جنگ و جنگ و
دیگر هیچ.
جایی برای سوزن انداختن نیست.
مجالی برای عشق ورزیدن نیست.

* * *

تو یه محیط آرام
زمانی که
صدای گلوله ها
فقط از دور شنیده میشد
احساسات پر میگشود
زندگی معنی دیگری داشت
و زمان رو
میشد حس کرد
.....

باید بهش بگم
چیزی رو که، بهش احتیاج دارم.

* * *

میدونی مدتی یه بهت فکر میکنم؟
نگاشو کاویدم
احساس در عمق چشاش

سردو مرده بود.

تو جمع ما

دوست داشتن

و

دوست داشته شدن

فراموش شده بود.

میدونم به چه فکر میکنی :

دوانسان

باکوله بار سنگین

رشته های محکم زنجیر

آینده مبهم

نگاهای دوروبر

ترس

گناه ...

آره، میدونم

همه اینا بر دوشا

سنگینی میکنند.

ولی دیگه ما

نهالو کاشته بودیم .

* * *

لحظاتی بودند

که

حلقه های زنجیر رو می گسستند

پرده سنت ها رو

میدریدند

ریاضت های مذهبگونه رو

لحظاتی که
در فضای زندگی
قالب زده شده
ممنوع بودند.

لحظاتی که
آغوش گرم دوستی شون
زندگی سرد و سخت رو
آسون میکردند

...

اما، تا رسیدن به
فراغتی که حدو مرز نمی شناخت
فاصله

طولانی بود.

بریدن زنجیرا
شکستن مرزا
بلند پروازی ..

...

همه اینا
حجمی دیگه میخواست و
جسارتی دیگه.

* * *

زمان میگذره و
مکان،
طول و عرض فاصله هارو نشون میده.
جدایی
دیدار

فاصله

و باز هم دیدار.

* * *

خاکسترا کنار میرن

دیوارای سست

بر سر دودلیها

خراب میشن

و ...

آغاز یک پرواز

با بالای خسته.

* * *

تو دل یه شهر

نه چندان آشنا

تو جنگلا

پشت دیوارا

نوری

دیده میشه.

از اون نورا

که

مسافرای خسته رو

به یه مهمونی

پر از مهربونی

فرا میخونن.

یه دعوت:

برای موندن

یا

رفع خستگی و

پرواز دیگر



داستان واقعی زندگی خودم، فقر پدرم، گریه‌های مادرم، ظلم اربابها و طرفداری دولتیها از آنها، خرافه و ریاکاری مذهب، چشم مرا به تبعیض و نابرابری و ریشه‌های آن باز کرد و بر علیه آنها شدم. من کمونیست شده بودم بدون اینکه خودم بدانم. طرفدار برابری شده بودم و این را کارگران و خوش نشینان (بی زمینها) و دهقانان فقیر

منطقه میدانستند و من را که نماز نمیخواندم و خدا را قبول نداشتم بیشتر از پدرم که مسلمان بود دوست داشتند و این را پدرم هم میفهمید و ته دلش خوشحال بود. اربابها راست میگفتند من کمونیست بودم به معنای مخالف تبعیض و خواهان برابری، اما خودم نمیدانستم. کمونیست شدن به همین سادگی بود!